کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

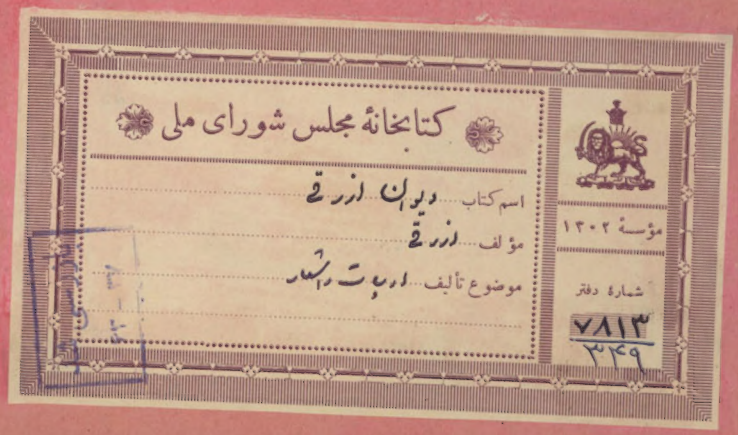

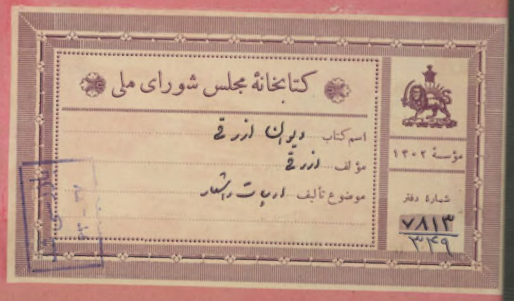

بازدید شد
۱۳۸۱

بازدید شد
۱۳۸۱

دیوان ازرقی
علیه الرحمة

کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ۱۳۲

بسم الله الرحمن الرحیم

کوئی که ماه و مشتری از جرم آسمان — تحویل کرد انداغ خد ایکان
وز ماه مشتری شد آن خاک نگار — نور عجب صورت مشکل مدیع بیان
لاله که ماه و مشتری از وی ربوده نام — در سبزه فرد له و در روشنی لوان
کوئی که بوستان بهشت است بر زمین — رضوان بماه و مشتری آراسته بوان
مرجان عود سوز در او شاخ نسترن — مینای مشک سای در او رگ ضمیران
باد اندر و رنده بهنای آبگون — ابر اندر او کشته زبالای قیروان
در دست باد عنبر سارای بیهمال — در چشم ابر لؤلؤ شهوار بیکران
زلف بنفشه عنبر ان سوده در شکن — رخسار لاله لؤلؤ آن کرده در دهان
پروین ز ارغوان در سر شکر عین — بر آسمان کشیده علمهای ارغوان
از سیم خام برگ بر آورده یاسمین — با زر پخته کوته بدل کرده عنبرین
در زیر سرو نغمه کبکان رود دران — بر شاخ بید نغره مرغان شعر خوان
وان آبشنگلون تعلق طاقان بری — مالیده قرطه است زهر روزه نهر مان
کوئی که باد توده سوسن آزاده — کاهی نه اند بر صیقل کاهی ندان
از دانش و زجان ازی ز ایک داد او — در بیکوئی چه دانش و در روشنی چه جان

آن قصر کو بپیکر انجم لقا دراو — بهنای جاک دارد و بالای آسمان
زآسیب چشم فلک اندر فراز او — بر کنگره خمیده رود مرد و پاسبان
از صحن باغ کنگره او چه بنگری — زان هر کی خیال خیالی کند عیان
کوئی که خورد بچه سیمرغ سعد و — بر کرد اند پری مفاز اد آشیان
وان گردش مزمل زرین سکفت را — آبی بروشنی چه روان اندر و ران
هر روزه هجو سیم کشیده فرو رود — ارکوشه منزل زرین بآبدان
کوئی از زر نخیه همی بوست بکند — تعبان سیم پیکر پرورده انجوان
باغی بر این نشان و بنائی باین نمن — باکیزه تر ز کوثر و خرم تر از جنان
جمشید وار شاه نهشته میان باغ — در سبزه آدمی و پری پیش او میان
شمس دول کزنده ایام فخر ملک — تیغ فلیفه سایه اسلام شه طغان
در پیش او نشسته دبر پای صف زده — کردون کارو دیده پناهان کامران
با فوت پاک در کف او کشته آفتاب — مینای سبز زهره او سبزه سایبان
ارصوت شعر خوان دل افلاک پر خروش — وز رخم رود رس سر خورشید بر فغان
بر کف نهاده لعل مئی کز خیال او — اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
کر کمند بری لمشت اندر شعاع او — ارچشم آدمی شود اندیشه نهان
سایه ز عکس رویش کوئی بسیاه دشت — کانش پناه سایه شده ار بهر آبخان
مشک است لعل و شعری و چون ارغوان کبود — شعری رنگ سنبل و پروین همی بان

خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق — صاف تر از ستاره و روشن تر از روان

جامی چو بحر ژرف گزاری گذر دهی — صد قطعه زخم شهپر و زورق بیابان

شاه ار چنان دمی ز سخن جام پر کند — از دست بیم ساق تهی نوش را روان

دوران خود سپرد بفرمان او فلک — اشغال جویش داده بتوقیع او زمان

با حلم او زمین گران چون هوا سبک — با طبع او هوای سبک چون زمین گران

اسیر دری که نام ترا بندگی کند — در حضرت و قصیر و در خاک ژرف خان

از پایه ای همت تو هی تا بدآفتاب — وز دست حشمت تو هی تا کرد آسمان

از قوت سخای تو هیچ آفریده را — در دست تو قرار نگیرد مگر عنان

هر چه آن گمان بری تو قضا هم بر آن رود — کوتاه ز کیمیای قضا کرده ای گمان

ران پایدار باد بستاره که در نبرد — از نعل خنجر تو بتابد بهی لسان

در خاک باد رمح ز پیکر سنان تو — افراخت شاخ و لقب یافت ارغوان

روزی که آب داد ش خندان ز خم تیغ — این لاله قطره کرد و آن ارغوان دخان

شنگرف بار داد زنگار خورده تیغ — پیچاده بار داد سر سرو کوه سنان

در باد رخم ثالثه لابد ابر هندوی — بر رمح لاله کارد و بر جوشن ارغوان

از هیبت استخوان مبارز جهان شود — گر خورد نشان همای کند قصد عنقا ان

در نیزه های رمح دگر عالمی کند — در دامن ستاره بر افسر دفوان

دشمن چو بحر آتش و چندان جهان تو — از موج او نهنگ و دلیران جان ستان

مالک کشان کشان سوی دوزخ برد کول — آن را که زخم تیغ تو بار اکند ستان

سرون فکنده نیزه خطی بر وی دست — وامد کشیده گرزه حبشی بزیر ران

سپه اسود ز چهره و شمن بخت سیل — در کوه هر بلارک تو کبح شاخ کان

سکان بقبضه در کشد از هر خنک تو — در سوی زه خدنگ برون پرد از کمان

ای خنجر سخا که ز سیر نوال جوشش — هر روز در سپهر تفاخر کند قران

آب حیات خورد سنان عدوی تو — هر کس که یافت ضربت او زیست جاودان

کر طبع خود شکل مکان کردی ارزو — جودت را هزار فلک یابد ی مکان

بر کان ز رزد ست تو گر صور تا کنند — ز نقش مهر کرد و پرون جهد کان

بر سکه نگار کنی شکل دست جوش — بر زر رقم شود که بخشنده جاودان

از خوص اگه خواسته بخشی بخو استار — خواهی که مری ترش سائل شود زبان

هر کس که در زمان نیاز از تو باز خواست — او را ز جاه جود تو بوده است ترجمان

خواهی که دشمنانت همه دوستان شوند — تا پشت بخلق دهی جاه سوز بان

خود تو پیمان که ضمان را دا کنند — کر خلق را مدادن روزی کند ضمان

رمح ترا نصیب خلیل است روز خبک — کز آتش سنان تو تا بد بر او شنان

کر گوهری ز خیشه تیغ تو بر کشد — صد جان رنگ خورده برون آید از میان

فردوس را مجلس تو سر زنش کند — آنکس که در سرای تو بوده است میهمان

ای خسروی که از کف راد تو زایران — بر صد هزار گنج فزونست قهرمان

من بنده‌ام در زمانه تا زنده‌ام — کردم مگر بفرخ او بندگان
پروین مگر دعاهم تا عمر من بود — خدمت ز جان مدیح ز دل خاطر بیان
تا ارغوان نگار بود خاک کوهسار — تا زعفران فشان کند باد مهرگان
افزون ز روزگار ملک شادمان بزی — در نعمت کشیده و در دولت جوان

صدف نیم لاله در مهد گاه نهنگ — زخون ریگ بادیه مسرح گوزنان
زمین چه پشت کشف پر علیه خوشن — هوا چه قوس قزح بر قدت رسن بازان
هوا چه پیشه الماس کرد از شیر — زمین چه پیکر مفلوج کرد از زال
جز از کشاد تو رخنه فلک که برد — فروغ خنجر الماس فعل مغز قتال
چنان گریزد شمس از شیر هیبت تو — ز هیبت تو نجسته دگر شغال
چو گرم کرد از آتشوب جلد پر کرگس — بجای خوی ز شاشش برون جهد پرنال
ستاره در روش چرخ چون کند تجرد — زمین نبارک پای فرو برد تا بغال
مخالف تو اگر تیر در کمان زند — چه خار پشت برآمد کشد بتیر نضال
پس از نبرد تن جنگجوان شیخ ترا — بجای خون رود الماس ریزه از چنگال
بروز جنگ ز نیک میل ترک شهم ترا — در نیمه کرد بازاد قد نصرت دال
مخالف تو مهد تیغ آبدار از دست — اگرچه تیغ بود در مخالف تو دنبال

گمان برد که اگر رشک او کمی گیرد — ز آبدیده توان کرد دیده مالامال
پس از نبرد تو عمری دراز برشخ دگر — ز زخم تیغ تو رسم جهور و ندا به ال
بروز حرب مجوف کمر نیک فرسک — نیزه در زره شک حلقه نقطه خال
سپهر چیزی از خدمت تو چوید نام — سعود مشتری از سیرت تو گیرد فال
هزار دریا در یک سنا رست تو ضمیر — هزار کردون در یک کفایت تو عیال
همت تو کم از نقطه ایست چرخ فلک — ز سیرت تو کم از ذره بهت کمال
هزار با ز فرون کف عنصری که ملک — بروز خنک به آمد زخان و از جیحیال
ز دولت پدران تو صد هزار ملک — نگون شدند چه جیحیال و خان و قال
ایا شهی که ز عدل تو شیر شاد روان — ز دست حوشش بندان بود کمند چنگال
اگر بدولت مهتر ابی بدد آید — ز طبع عنصری آن شعرهای بحر مثال
مرا بفر تو باید که در ترازوی نظم — خواطر شعرا کم سزد ز کمیثال
اگر ز خاطر من قطره ابر بردارد — بجای گل سر طوطی برون دمد ز نهال
مدحت تو سخنهای چابک اندیشم — نه طبع آبشنان ز ربود آن من صلصال
فغان من همه ز آن شعر ان خیز سخن — غرق بحر جهالت ربطبع تیره مثال
فریب پستی این نوع را برآورند — ز آفتاب بتخیل دو صد شراب حمال
ولیک اگرچه چنین است هم بدیشو — خنک تو لولو مکنون ورد به از رمال
ز مرد و گیه سبز هرد و یکرنگ کند — ولیک این نکند آن کنند آن بحال

خدایگانا طبع لطیف خواند شعر — لطیف زو دنپذیرد تغیر احوال
چه مشتری مدر شد که فرزد و غرر — چه خاک تیره نماید بگاه مستی لال
خداگان اگر این چند بت پسندد و — مرا بباغ طرب سجده برد کردن زال
چنان بود سخن من که در معانی او — بنجیر کی کند طبع جاه ی محتال
اگر بخدمت آن سرو آفتاب آئین — بگام دل برسم رسته کردم از اهوال
بقدر دولت شاه از برای خاطر من — قلاده بر نهد از ماه نو فلک بغزال
بگیسه تا نشود لعل عهد من جانش — همیشه تا نشود عود مشک بو زنگال
بگام را بآتشین پنین مخالفرا — بحبک هرگ مقدید مداغ مرگ بگال
ز آب تیغ تو آتش گرفته جان عدو — ز موج دست تو کوهر شناسد از ابوال

عروس باغ نوروزی چه گردآمد نه کوکب — که نورش تا بتابان بود چشمش زهره از گوهر
هزاران صورت رنگین نگارید ادا نی — هزاران گونه طبعی برآورده ازو آذر
براو هر صورتی رخشان ز مشک لعل گون صبغه — براو هر پیکری تابان ز لعل شکرفر
کنون هر صورتی دارد ز رنگ عنبر آجی — کنون هر پیکری دارد ز شاخ گهر از نور
شمال زلف شاهد هر روز طاووسان بستانی — هند زر چوبه در منقار ژاله غوره انگوری
سهیل لاله را با برگ بید اندر پیش — خدنگش نرگس مشکین سنانش برگ نیلوفر
شبه چغان و در سکان که آرد زنده تر آذر — پس آرشماه در کهسار شنجان چون صنوبر

فلک سما پی بحر آشوب عالم انجم ترکش — شبه چغان و در سکان آتش تیغ و کمان آذر
بروی چشمه چو رشته هزاران تند بچشند — سمک بر راس چغان فلک بر کوه خنجر
پاید دیرنا کرد و در مشک آبود و رنج او — هوا پر سیم بر نه زمین پر زر بار یکسر
چه باغ از نرگس مکحل فرو ریزد ز مژگان — هوا پر ژاله سیمین فرو ریزد برادیکر
تو گوئی ذره بجلین مزیر کنبد گردون — بیاشوبند هر ساعت هوی بر غرم کبد کیکر
دهان ابر لؤلؤ بیز غلطان ساعت ساعت — زخیا بر کشد لؤلؤ بنیل اندر دهد عنبر
چه برگ عبهر از خنجر نماید خرج چون خنجر — بچرخ اندر دهد صحرا ز سنبل زلف عنبر
مصفا جوهر عالم که گیرد خاک از صیقل — منقش چرم نورانی که گردد هر زمان نوتر
شرار آرش شهپر طوطی زند بر سبزه زار روشن — سر شکش دیده بینا بین نهد در چشم دوشیکر
گل و لاله ز بهت بیداری زز زر ساده و عنبر — دهان لاله از سیماب بی روی گل بیشبر
شد آمد های او کوکب همه عمداً فرو گیرد — نوا بر پرده یاقوت از زنگ خضا کیکر
تو گوئی پرده خنجر ز تن کردن نوا لی را — ز بهر خدمت خسرو در مستند بر بین اکبر
درآن ابر خجسته خشان که از کردون جدا گردد — ز سال فتح و فیروزی نشان آرد بر خضر
خجسته شمس دولت را همایون بین تلقی را — مبارک کهف همت را طغانشاه آبت بیغمبر
خدا وندی که کرخواهد یکیاحت دهد — خدنگش خانه رخا قان سنانش قصر قیصر
تن اعدا بکان از زهر نهان کرد و زخم آرد — چنان کاندر فروغ خنجر خشان کرد و هی عنبر
ز اقبال اوی اسکندر بدیدی چشمه حیوان — اگر خضری ز رای او بدی در رای اسکندر

بموی خلقش ارحوا هی کنی آزرده آن مو
بناخ خشمش اخوا هی آذر بیون کنر آذر

قدم رسهمان نهاد هی همتش رد
زخجرم آسمان مکث دور حصن حمیمه کوثر

کزابجر دودست او بخار اندر هوا گردد
ازش رزین شود کردون وزان سیمین شود محور

الا ای مورش هی که پیش تاج و تخت تو
ثنا خواند هی انجم بسجود آرد هی مجور

جوراژدر پای دست تو محمد پرچم اژدر
شاره بادبان بادفلک کشتی پس لنگر

خرد چون سپکری کرد و زبهر انگبین قوتش
اشارتها وحدیثها بکار آرد مگر بسکر

جهان از تیغ تو ترسد چو ترسد اصل از قوت
که از مغز عدوی تو نیارد کرد پیرون سر

طبایع کز خبر یابد زسهم جانستان تو
مرآنرا رطبایع را عرض گیرد زداخور

زهر زخم و بیرون خد لک دیره دود را
زسر بیرون جهد پیکان پیکان بی آذر

هران کوهر کزآب و خاک پیدا شخشیری
کنون تدبیر آن داری کزآهن بر کشی جوهر

زمین از خم گرز تو هی خواهد که گیرد
ولیکن راه او بسته است این گردان در

هرآن سر کو بتیغ تو زتن نشناخت جدا گردد
تنش بی سر بر انگیزد مزور حشر در محشر

زجاه و حشمت پروزی دو معنی درم سنجرا
جهان دیدم درا ید عم فلک دیدم دراو مضمر

درا نروزی که اورنگ نهاد کوه پیکر را
نهد بر دیده چشمک زند بر سینه صفدر

بدان آتش پیکار رود داها برآورد
که درع و جوشن و خفتان شود بر سینه مغفر

چو آتش نطفه پیکان زبهر کین بر دان آید
زبیم مرد جوشن پیش مازرین دبر

زه آب چشمه را ماند زخون کشتگان صحرا
صفیر مرغ را ماند زآواز ملیان تندر

مبارز زکسی شاها که مرزخم شتاب ترا
بهجا خواند آنرا هر روان رستم و نوذر

چو چندین صورت جودرا بیع اندر جهان بیند
کرآهن مرنبرد پش را برون آید هی پیکر

تو آن شبرنگ تاری را بمیدان جوان بینی
عدو را روز کردوی ازان سم بدتر

زبیم خنجر پیکان مبارز پش خم تو
نه پرسبا سد ازمسکان نه خون آساید از خنجر

نبود اسکندر چشمه درصد تاریکی
که برگو هر همیراند نه برخاک اندهم را شکفتر

اگر جبری زرای تو چراغ رای او بیوتی
بدیدی در شب تاریک دام مور بر سر

اگر شحنت سلیمان را هی صرصر حدا آرد
کشیده اندر هوا پران بمرداده دآور

تو آتش طبع کردونا هی از بیرا ن داری
که اندر دست او ابر است اندر پای او صرصر

وگر قصر سپهر ابهاج آمد که کشتی
کدا زدکام را رموج در دریای نی لنگر

تو از پولاد مینا رنگ دریا نی کف داری
که صد در یا بخون دارد روان آرد گوهر

وگر در قبض کشتان هی بولادی حسامی نی
چه موم تفته مکسی هی دا ود بخمیر

نیا بد رنج دست تو خیال دست روشنا
رکینی ترکند ارکان زکردون یکسد صنجر

خداوندا هی جوا هم که انفاس بیحد تو
شود مرکان من قلم و کردد دیده کاغذ

بادزک دور کارا نیه دو چیزم داد بخت تو
یکی لفظ خرد زینت دویم طبع سخن گستر

مرا در پیش اگر شاها بفرمان لبی بودی
معانی سهت و نا زیبا قوافی سرد و نادلبر

کنون بخت تو ام شاها هی نفس کند نونو
معانی های چون لولو قوافی های چون گوهر

هی تا کنبد گردون گهر دبا زیبا هی بیند
هی تا چشمه خورشید بر آرد سر از خاور

ولایت گیرد و شمس کشش جان جهانی را کش — نشاط افزای دشادی کی سجاد و زراد نگلتیزد
بمان جندان خداوندا که اندر کارگاه کن — زناخکرید مدریا زدریا برود مداخگر

نفال همایون و فرخنده اختر — بیخت موفق و سعد مؤفر
توقفی که هست اندر وفال خوبی — روزی که هست اندر وسعد اکبر
ببزم تو اندر سرای تو آید — خداوند فرزانه شاه مظفر
سخی شمس دولت کزین کهف هست — ملک بوالفوارس طغانشاه صفدر
روان برزگ و طبع مرزوت — سپهر معالی دهور شیدکوهر
بباغی خرامید خسرو که اورا — بهار و بهشت است مولی و چاکر
چمنهای اورا ز نزهت ریاحین — روشهای اورا ز خوبی حصور
نگاه بهار اندر وردی لاله — بوقت خزان اندر و چشم عبهر
ز دستان قمری در اوناله عنقا — ز آواز بلبل در او زخم مزمر
درخانش از عود و مرگ از زمرد — بنانش ز نیا و خاکش ز عنبر
بگشتی چه اندیشه مرد عاشق — بجوی چو خمار و بارد لبر
نگه برکه ژرف در صحن بستان — چو جانش خرد مند و طبع سخنور
نهادش نه دریاو کوثر و لیکن — ز ژرفی چه دریا چه کوثر
بزهت چو جان و بخوبی چو دانش — ز صفوت هوا و لطافت چو آذر

روان اندر و

روان اندر و ماهای سیم سیما — چو ماه نو اندر سپهر منور
نگویی این باغ خرم بسائی — پر از صفه و کاخ و ایوان و منظر
نگویم که عین بهشت است لیکن — بهشت است اندر سرای مکدر
بر افراز او صیر چرخ کردار — سر ماهسایان را بساید بمحضر
ز لس نغز کاری چه کاخ سلیمان — ز لس استواری چه سد سکندر
تصاویر او در بهشت طبایع — تماثیل او حیرت جان آذر
همه سایه و صورت و شکل ایوان — دران بر که لاجوردی مصور
تو گوئی مگر جام کیخسرو ستی — منقش دراو شکل هر هفت کشور
سر کنگره کرد و دیوار باغش — بسان همی پیکر اندر دو پیکر
کز ان مانده شاخند گوئی — بر آهخته رخم را لیک بدیگر
نبرد مگر صحن او را بسالی — مهندس نیندیشه عنقا بشهپر
مزین در او صفهای مربع — منقش دراو آسمهای مدور
بصفه درون سپهر پیل جنگ — بشمه درون صورت کوه کشور
خداوند گنج و برزگ و دولت — شمشیر او با زبانه است کیتی
بیندیشه اندر نگنجد مدیحت — که مدحت تمام است و اندیشه ابتر
گر ارتاش برگشد تیغ آهنی — رسد موج خون در زمان تا بخاور

بتصریح ملکت درون عین معنی — بتصریف دولت دران لفظ مصدر
کسی کو مدیه است مرا و کشن را — در آتش مرکب مدیه است صرصر
ایا شهریاری که با همت تو — ز اعراض زایل شمارند محور
ز تف سنان تو نازاده دشمن — چه سیماب بگریزد از زاف مادر
کسی کز سنان تو جان داد باشد — زنیم سنان تو نامد بمحشر
اگر آب تیغ تو در رخش آید — دراو هفت دریا بتو هفت در عرض
چو نام تو خاطب نه بر نجوانم — سخن گوی گردد نفیر تو منبر
شعاع درفش تو بر هر که تابد — نزا بد زاولاد آن دوده دختر
زمین را بسوزانی از عکس پرتو — فلک را بدرانی از نعل اشقر
تو آنی که شیر ژیان زور سنجد — همی گر سنان تو افسر کند سر
زمین پیکر از نکبه گر بگسلاند — برو بر نبرد تو آهنگ لشکر
ز حجر کمی حشیه زند کانی — اگر نام خود بر نگاری بخنجر
ملک از نهیب سنان تو خواهد — بنجوا شگری پر و بال از کبوتر
بام خلاف تو گر کل نشیند — سنان خکبر دوزد زخنجر دو پیکر
فری سبر ای باره کوه شکوه — که با آب دشمن بپوید برابر
هنگام رزمی و هنگام تندی — سکبتر ز کشتی گران تر بلشکر
بچشم و بموی و بسم سرین — چه جزع و چه سنبک و چه پولاد و پرمر

بگیر سنبک و بر فارسان هین — بقد بهمون و بزور غضنفر
باب اندرون همچو لولو سپهتا — با تش درون همچو یاقوت احمر
ترا فراز او شاه هنگام هیجا — چو بر کوه خارا ز پولاد عرعر
ایا شهریاری که کوه سپیدرا — نسبی به سنگان پولاد دیگر
درین بزم شاهانه بر رسم شاهان — منور می لعل بفروز ساغر
منی گیر شاها که از بود رنگش — شود دیده و مغز پر درد گوهر
بلفظ روان منور ستاره — بموی کلاب و برنگ معصفر
بروشن می لعل خوشبوی خشنود — ز فرخ وزیر خردمند برخور
وزیری که او را کفایت مهابت — وزیری که از اخلاف سنجر
وزیری که جان سخن را دانش — وزیری که شخص صدارت کوهر
وزیری که پرداخت طایفه ها را — بر از قصر کسری و ایوان قیصر
بدل ناصح ملک پرور و دولت — بجان بنده شاه فیروز اختر
ایا شهریاری کجا تیغ عدلت — ز کیتی بریدست دست ستمگر
بماند اندرین دولت و ملک جاوید — کجا آب جیحون برآمد ز لشکر
فلک را جز از بنده خویش مشناس — زمین جز بکام دل خویش مپسر

بار دیگر بر ستاک کلبن پر برگ و بار — افسر زرین بر آرد ابر بر دارد بیار

گاه بنفشه زلف آید و نگار بوستان — گاه مرجان زیور آید و عروس مرغزار

غنچه سازد با غرا بر کلبن از بنفشه زار — لاله سازد کوه را بر بسته از سنگ و قطار

دست سوسن نقره با گیره دارد و بستند — گوش کلبن لؤلؤ نا سفته دارد کوهسار

درع قطران حلقه از در با بپوشد سهمان — برگ مرجان کوکب از خار ابر آرد کوهسار

لشکر انجم نهاد ار لاله نماید در سنگ — راست خورشید سپهر گل برون آرد ز ظهار

از دهان لاله چون بر بندد از شبنم لعاب — نرگس از دل شمع سوزان ابر آرد صد هزار

خرمن مرجان دهد هر گه که چشم گل کفن — رستگفت است از سمن با برد مهید از چنار

از بنفشه مشکبو و زلاله لؤلؤ لب شده — قطره سازد چشم جاش حلقه گردد بر بنار

آب دریا در گلستان آتشی فرخنده است — ابر دود و ژاله آهن گرگل عرعر کل مشکبار

گر بر آسیم نسیم گلشن آتش طرفه نیست — طرفه کز آتش همی ریحان فرود رود بهار

بوستان از چشم ابر دوست با ارزد چمن — حله دارد ارغوانی نقش دارد نوبهار

دست شاخ از گل منقش چون دل گلرخ کند — روی آب از ژاله بر گوکب چو پشت سوسمار

از نسیم باد دارد غنچه پر عنبر دهن — در سر شاخ ابر دارد ژاله بر لؤلؤ نثار

خود سبز خرم و گلبن نهاری نگر — خرمی از طبع پاک خواجه دارد استعار

مفخر ملک و امین دولت عالی ملک — مرکز ملت ظهیر ملک فرخ شهریار

منبع احسان سعید بن محمد کز دلش — ما به قدر خبرد اهجو از دریا سخار

هست خلقش کوه حلم و چشمه دستش سحاب — هست خشمش ابر برق و هست طبعش نوبهار

حول کلمات بشر تقیس و حول صامت خیر — حول خطابش صواب حول هواجس وقار

سهمش اذا ثار هر کجا یابد گذر — نامش اذا ثار حوله هر کجا گیرد قرار

آن چه ز رشت دی فراید ز ان اشکد است — وین چه می سهپوشی آرد در دماغ خوشگوار

سهم او دار د نهان در خشم او آرد پدید — زخم در خیگال شیرد زهر در دندان مار

اکه لو سد دست او هر گز نباشد تنگدست — وانکه جوید سود او هر گز نباشد سوگوار

آفتاب ار سر بپوشی بر نیاید آفتاب — از فلک گردی نه از خاک درم آرد بیار

عار دارد جان ازان مخری که بر آن او — هیچکس نشود فخر یار گران دارد عار

گر شمار اختران دارد منجم بر فلک — چون ندارد بر زمین گردد ز حوشش بی شمار

دست دریا موج او را زد گه زر صید ریز — گرده از بر بخندان پرند رشاهوار

آب سیری خاک صلبی مرغ سائی مار دشت — زرعهای و سیم شکل در فشان و مشکبار

چون ضمیر عاقلان اندر خرد دارد گذر — چون دعای مستجاب اندر قضا دارد مدار

در نمایش زرنجته دارد اما سیم خام — در گذارش فرسوده دارد او بر مشک بار

تن نهان در زیر روی و سر نهان در زیر خیم — روی زرد و چشم گریان سر نگون تن نزار

پاسخ لفظ آزمای و پاد خبر معنی پژوه — پیروان جنبش نمای و پیشوایان بهانه گذار

لوکه او استکام رشن باور انگلیس کند — سیر آن آبی که خاک از نعل او گردد غبار

آنگه دشن مرکبی گر جای استکام نگ — نعل سخت او رخاک نرم هر گیرد غبار

سیر آب دشن و ماهی مار او زی مدید — رز رژ و دو هین شب کو بانگ نگ زد غار

خورد موی ز داغ چشم مهین پرورد گرد
تیر کوشش ز دور بین تر پرورد را هدف

خاک بادی ار شتاب دهد بادبادی ز درد نک
چرخ بادی ز سیر دهد ابر بادی ز طپار

کاه رویش کاه بودن کاهبستن کاه یک
کند و سست و تند و تیز و رام و رم و سهل و خار

ای خداوندی که دولت را تو کردی تاج و جای
ای سپهر افزاری که ملت را تو ماندی یادگار

ای ز هر دستی که در اندیشه داری دست تست
وی هر آنگامی که در آهنگ کاهی کامکار

گر ز اخلاص سپهری کردی افلاک
ور ز اعلاق سپهری کردی خاک

اختیارت هست چون دستت بجنبی یوقت
زین نکو تر نکته نشنیدم ز هیچ استاد و کار

گر نکردی چرخ را پیدا ست کز بهر تو
مر زبان را نطق بخشیدی ندای کردگار

دشمنت را روز دولت باد کار و دست سست
زین سپس کاهین روز هجر شه باد کار

خصم چون نهر است و رنگ صبر تو کاک تو
گرد و دشمن خورد و استخوان در تن چو نهنگ کوسار

خاک کاساید چو چرخ ار خاک را گردد مدار
چرخ نشناسد چه خاک ار چه خراگر نه مدار

روز دشمن پست و زیر تخت و بخت بند بند
تند رستیهای بخت اندر نبید بادبار

گر بود خاک گران را از سبک طبع تو بهر
ور بود چرخ سبک را از گران حلم تو یار

مایه خاک گران را آن به پرآید سبک
جرم گردون سنگ را ارکان گیرد استوار

دست به پرت خداوند عروس ملک را
بس نوا آئین و بوری بسته است خوب و زار

چون طبع اندر مروت چون نفس اندر هنر
چون ضمیر اندر سماع و چون بنان اندر عقار

ما ارس در دری چون خانه شنگ و فی الکی
از فصاحت گنج اندر خانه داری ذوالفقار

ز خم گرد و آب تیغ از آرزوی خاک تست
جان برند در سر شناسد این آن در کار را

بر که آرد رای تو مرگ ار از گزر تیغ
سهم تیغ آبداده زخم گز زگاه سار

گر نه عشقا چون پدید آری رگ کی آشنی
ور نه جانا چون کنی پنهان ز دلش اندیشگان

از مهیب خاک آتش رنگ صرصر سیر تو
آب گردد کوه هر اندر روی تیغ آبدار

ار ضمیر روشن تو بیرد جان دشمنت
ساعتی باشد که سیصد ره بجوشد آبشار

ایجاد و نه خداوندان ز نادیدن تو
دیده با فهم بجان اندر همی لؤلؤ دود تار

چون بیارد ابر ملکت قطره بارد رای لفظ
چون گشاد فتح اندیشه ز اسخن در اختیار

تا خزان ار عقد لؤلؤ دانه روید زیبا
ناهبار از شاخ مرجان لاله نارد چیدنی

با دو چشم حاسدت نارد گفیدن چون خزان
با دو روی صحن باغ شکفته باد بهار

کاندرین قاعده عیش بهار تو دیدم | کوبه ل گشت خریدار و سخن گرو زبان
زین زبان گر سخنان سود همی خواهی هست | مرحبا گوی و مینه مدحت خود از زبان
میر میرانشه قادر دی کز نسبت او | بادشاهان زمین اند بزرگان زمان
او فاقش مدد اندر مدد آید نصرت | با خلافش قدم اندر قدم آید خذلان
اهبر جودش کمقطره دنیا پیش قلزم | اهبر حلمش کمذره نسنجد شهلان
نام و زانست مراد هم خلق از شغل | وز پرستیدن اوجامه ذام آید و نان
با مدارا هست چه از رزم نخواهد هرگز | هیچ هست چه از زرم نخواهد خصمان
از عجایب تو ابنج دروں بوسیه | که فلد نتابی پاینر هگشید فلدان
را که آن نقش هنر دو جهان نگارند | کاه بر جاده بغدادی که بر او ان
علمی شد بجهان قصه پرزن که گشت | با سوار ان عجم چون حسن اگاه زنان
کشتن خوک زپرزن بسنینه ی بحتر | کشتن شیر من ارشاد بدیدم نعمان
با مداوی زپی صیه بروں رفت بشت | با می و مطرب و نازنده بر خاش گمان
می همچو رد و شادی که پیامد در تن | از کمی هیشه از شیر بدامد نشان
کشتن شیر زیان را نتهد هیچ خطر | عزم شاه نه دنا شده می هر دو جهان
سوی شیر به جهید و برون آمد شیر | سیر ها سون شد از هیشه حر و شان دران
از طلبیدی به همی و بزرگ کوشند | راست گفتی که نه شیر ست همو نست کدن
راست چون پنجه قضا سیر از نخل دشمن | چار معلق ورا در سر هر پنجه چنان

در نشر آمی

در نشستی بر من و ست وی از قوت با | که چنان از تشنیه بگل اندر سندان
راست گفتی که ز پولاد بدیر اورد چنگال | راست گفتی که ز الماس بدو اورد دان
مهره کردن چون تخم سپندان کردی | بختی را که سر ست زدی در بن دان
تازی اسبان گرانما یه چو دیدند ورا | بر میدند و بر فند کسی را فرمان
مرد هر گو هر اگنده در آمد بسپهر | از دلیران شعب دنعره دار شیر غان
از چپ و ست که گر دخداوند دمید | سهتی و خیره که از مردم دار شیر زبان
تیر کز دیده بیوست گمان بر گشید | شیر ماننده ی شیر به جهید عنان
شیر اگر خیره همی سخت کوشید بجان | خوردن زخم همان بود و شش همان
بر سر و ست فرو خست تا از که مگر | کرد و اسوده و باز آمد و ساز دجوان
پیلگاشه برون کرد به پیوست و بزد | در بن گوشش بر جای بگلید سنان
جانش از شخص بشتابش بر بر شد | چون در آمد زده بمغز گوشش پیکان
زین زبان کاره که شیر ذم بود گزد | جان بزدی بسلامت که گوشش بعیان
چون زبان یافت ازان سخت کشاد از دقت | پر زبان تر شد ازان شیر که هرش در دان
ای بهری که در ایام تو خوشش تر ا | چاکر اند کمر بسته بر از نو شروان
پیش بار ذی تو بار یک بود چون علم | اگر امد خور بار ذی تو سازد گمان
دور گوشش مده آسوده مبار ز بگشید | نیزه را که بدو کار کنی نیک بمان
برگشا دتو ز زخم تو نیابد حاجت | بر خدنگ تو ورم تو به پیکان و سنان

در سرم مدح تو جوید زبان اندیشه — در نهم مهر تو بوید رمن امید وران
تا زنم لفظ خود را ز مدیح تو کنم — چو سپهر صدف دُر داری و دوران
تا بهار آید چون فصل زمستان برود — چون خزان آید چون در گذرد هاستان
تازه باد ارخ خدام تو چون تازه بهار — سرد باد م بدخواه تو چون باد خزان
از تو و بر تو و بر رفته و فرخنده و دیر — رمضان باد بهر طاعتش عید رمضان

بهار تازه ز سر تازه کرد لاله ستان — ز رنگ لاله می آرایار لاله روی ستان
جهان جوان شد و با ما هم چو ما جوانیم — می جوان بخوان ده درین بهار جوان
شاد کامرا بر رداد خویش دهد — کجا کسی که نپذیرد از تو ضمان
بکرد کار جهان کو تو راست حکم کند — حکم به راست کنی چون کرشمه زنان
رقص سرطان چرخ بحر خنه بیند کس — حکیم طالع عالم بدین بهند سرطان
مرا شراب کهان ده که خاصیت شراب — اگر شراب کهنکس نوشد از شراب کران
مرا وقت گل از با صبر فرمائی — کرا چنین توان تو داد مر توان توان
کدام روز لبت در نگه از خلاهر کرد — کسر که از بهار چنین بهره پژمان
شاخ روده همی سرو دین کند بینا — ز سنگ خاره همی لاله کهن کند مرجان
بر ارسنان کمر بست حوض نیلوفر — پر از طراوت و لطافت روی لاله ستان
همی نخنبد تو تو لبرزه بر لاله — همی مکرد خوش خوش بلابل بر بار ان

انسی کمار

زبسکه گرد هی برگ بید و لاله خورد — ز مردمی و حقیقی کنار دهر ان
گل از نسیم صبا کرد پرز گل دامن — گل از شراب هوا کرد پر شراب دان
لسان غالیه دانی است لاله خوس — لسان غالیه اندر میان غالیه دان
اگر ز مژده دیا قوت تاج شان مجو — کنون ز خاره در او سخت ست دهار ستان
زبسکه رنگ بهار برگ لاله خورد — چه برگ لاله کند رنگ شیر در پستان
ستاکهای گل اکنون درخت یاقوتند — ز نوک خار بر او صد هزار کوه زبان
مکلل است و منقش چمن ز در حقیقی — معطر است و معنبر هوا ز مشک و بیان
سیاه میغ زمان ز مان نیارد بند — کند حکایت هر ساعتی ز صعقه طوفان
گمان مری که مرا دارد خود بهر داد — کف هبیر اجل شهریار روز افزان
همام دولت سلطان جمال دین خدای — که یار و رند و را هم خدای هم سلطان
ابو المظفر هبیر نشه آنکه خدمت او — همی کواژه زند بر بلندی کیوان
فروغ بخت ز سیمای روی او پیدا — طلسم جاه ز بزیر کمین او پنهان
ز قسمت ازلی رو رکار دولت او — زیادت و بکمالند این دو نقصان
ایا مقدم فخر ای بزرگ زاده دهر — ایا نتیجه عنصر ای خلاصه انسان
رسوم تو همه فخر است لفظ تو همه علم — دماغ تو همه عقل است شخص تو همه جان
توان فرشته خواند که لفظ فرخ تست — ز زشتی ز رخت چون چنین فرخ توان
فلک نه تو دهر شیده نه دهر تو نه — فلک کفایت و دهر شیفته جود و دهر توان

امان نه دهوانی نه دفعدست تست — نجومی چه چوانی بعافیت چه‌ای
هزار کار بگردار تیز راست شود — هرا که‌ئی که رشت توخم کژ کاران
دلکا رطبع توگوئی که لوح محفوظ است — که ذرّه نبود جایز اندر و نسیان
برخرد هسنری کرجهان کند دعوی — ازو چه برهان خواهد تو باش من برهان
زلبس سعود که در طالع تو جمع شدند — بنوذ چرخ چنان شکل بر دارد ران
به نیک و بد رقران ستارگان اثری است — سعادت تو مؤثر تر اندر اقران
نه گر دکاری و راست رزق خورد مرگ — مسخر نه تراحین زمانه پرو چوان
به پیش قدر تو بسیار بود اندک — بقدر بخت تو دشوار نشود آسان
اگر بگوشد با حضرت فلک رزم — وگر به جنبد یکان تو هر بر دمان
ملک چنان نشاسد برگ در ارخنجر — هژبر پا نشناسد بتن در ارسکان
نه ار موافق تو راست شود نصرت — نه از مخالف تو دور تر شود دشمن
خرد پژوهی تو صفات خرد — روان پذیری الفاظ تو لفظ روان
لفظ و فضل تو نازد همی دوات و قلم — بیاد دست تو نازد همی کاک و سنان
ذخیره که چنان مرد دست تو چه قلم — زبرد لا چه تسلم بر دست تو چه سنان
هزار کار فرو بسته از تو یک تدبیر — هزار عالم آشفته از تو یک فرمان
ره مروت و داد و درستی و علت — در هدایت و عفت و نیکی ایمان
نه در زمین چه تو خود بسکری کردن — نه در کهر چه تو سکاست صیرفی یزدان

ابا زانه آزاد یکی زانه تو — تو ئی پناه هر آزاده ئی ز صرف زمان
مرا روانی و تیزی ز لفظ و طبع تکاست — از آن پس که هم لفظ تیز و طبع روان
سئال طبع چکان آمد و سخن گهر — اگر طلف نکنند بس نماند مکان
چه در رکاب تو من این سفر سپردم — زمین گسسته شود دست سخت صدان
بنام فتح تو قصه تمام کنم — که تا بجشنه معالی دهند فتوان
دلیل قوت طبع ترا درین معنی — بس این کتاب که من کرده ام بحاجب نوان
کسی که راه کژ آمد سخن خشن راند — چه راه راست کند خاد ئی که نهان
همیشه تا که خزانست در بهار چنین — همیشه تا نه بهارست در خزان سنان
خزان ناصح جاهت مباد چون که بهار — بهار حاسد بختت مباد چون که خزان

ازهری کر سوی اوغان شوی ای بی‌همال — باز گوئی ازهری سوی ملک صورت جمال
گوئی آن شهر کجا بود دل بخت برد — شادمان بیجو دل مردم سخی گاه نوال
چتو امروز همی نوحه کند بخت برد — هم بر آن سان که عرب نوحه کند بر اطلال
جمله کاشته آن شهر تلاند امروز — خنجر کاشته فردا فکند قتال
منم آن با دشمنی که زمن روح فزود — قیصر کس روح نیفزود در من با دشمنی
آتش هیبت نازهری دود شده ماست — بندگان تو چنانند که در آتش نالی
خون بقیفال بفشرد در ازهم همی — برد تا یم ز شرکان یکایک قتالی

نه بطبع اندر شادی نه بمغز اندر هوش — نه بشخص اندر کوشت نه بدست اندر مال

لیک ای باد چو اس کهنه بوی بازگوی — کای ملک فره سیما ملک اهدا مال

تو نه یزدانی و در مال تو سعی هیچ کس — هیچ یزدانی تقدیر سپیده است اهمال

در حریم تو اگر نقش شود صورت شک — نبذ فولاد شود نیخه اورا و سنبال

نخدای متعال اعمالک ردی رهین — که لب زد همه کارخدای متعال

ارسر مملکت و دولت جود با همه خلق — نیکوئی کردای شاه جهان نیک سگال

اگر از ناحش و ناحش کوی کمیت — رور کی چند شدی بسته سایش و دال

آب آهسل ارچه کند قوت و باهم بهد — تا نیاسا یدجانی نشود آب زلال

کرنه با کام خود از ملکت خود دور شدی — ملک کام تو بشهر رسد آنجا بکمال

شاخ گل بین که چه دلکازه درختی نشود — تا نبزندش و جائی نشنت تند نهال

وگر از خانه چرخ نشدی رنجه بدل — در شادی است دران رنج نوادرج منال

مرد دانا نه عیان است به پیرایه دوست — مرد نا هش معلم نشود زخم خال

اگر احوال تو تغییر نپذیرفت شها — اندرین عالم تغییر مدبرست احوال

شتر را که همه سعد جهان خلد است — هم تغییر رسد از جرم سپهر دنبال

کاه بسعود بود شغلت دی ارسعد و شر — کاه بنحوست بود بحکم خرد ری ارد بال

در قفای نشد ار ملکت و دولت تو — هم زایام قوای نبذ رود بکمال

ماه رجعه بنج اختر سیاره بهشت — منیت رای ملکما را بجز ایرای قوال

کاه مرفوق سما باشد که تحت ثریب — که بود بر درخشان و کهی خشه بدل

سیر اعمال چه پرسد که بسته بسپهر — هم اران بسکه اورا بکند یا عمال

اثر شش رات چه صنعت که تحمل کند — که زنا خیر همی صرنما بد محتال

مرد حراث بحس این کل قیمت را — نکند از لکد کور و زحیکال شکال

زوبک تازه سفالی نما بد که شود — حاسی چند حصر دان تا ریغال

اسجد اوندی کرحمت تو خیره نشود — خرد آسخا که نه برهان بود اندر جدال

هم را آمال شها در عقب بکدیگرند — کر چو زآمال رود هم چو هم از آمال

آدمی گرچه بحیکال بر ثرت رسیم — هم بزرگیرد و تعویذ کند آن حیکال

تو شهنشاه بلو کی و شهان را رفلک — کاری نی بچه مادر و ما در بمثال

کرد وار بخت شما کو هر الماس جمد — کرد وار سهم شما دانه یاقوت دکال

خرد کو نه حوال ار چه پشمید ار صهر — دور رو رست معنی خرکو نه زحوال

کاری نی که شمار از عجاب بر وجد — دل و اندیشه یاران بهر سنجان

زچه مایه شما ارزه توفیق و ظفر — در چه مایم خیل خصال ز شما ار خصال

ای ثبات تو ممکن زهمه روی ثبات — وی خصال تو مجرز همه نوع خصال

نه بجود تو ریا و نه بعدل تو ستم — نه زلفظ تو کزاف و نه زطبع تو جدال

اندران وقت که قال زند نعره خاک — تیغ چی بارزی قتال درآید بقتال

باد بر روی هوا غرضه کند قوس و قزح — از بسی ریبت بسزه زلبی رات آمال

انجم از چرخ در آرند و بیران کنند — کو بر چرخ فشانند تو را ران بخال

کز زبانها منی نیت کند نغز سبب — تیغ الماس کند بتازه کنه عرش زوال

تیغ تو زر بر بسی رخنه کند سم ستور — قدح نخاره بسی رنج شود زین بال

سلسله کرد و سیه پای و درا وار کمند — پشه کرد و حشان دور دشیر غزال

ابر شبستر شود حمله ترا قوت موج — دشت دریا شود و تیغ ترا ماهی دال

علت صرع شود هست تو خصم ترا — که چه مصروع ازاین خشم تو دارد زوال

گلگت از نطق تو پر دهشت شود جاتم طرب — تیغت از روح تهی پر دهشت کرد تتم را

با سر خانه تو جمله آمال قرین — با دل خنجر تو زهره آجال همال

ابر در لفظ سخی مرتعه حرب ضمیر — چرخ در حسب توان تو چه چرب انفعال

سهم تو حرف رعلم تو قوی تر رجحر — وزن تو حرف رعلم تو قوی تر رجحال

نه رشا ان چه توشا هی نه زاندر شکوه — نه زمردان چه تو مردی نه ز دوات چه توان

ایخدا وند من ارشت پشکا هوش — بر شمارم ر عددی مر ابد رو مال

مغز من خیره مرا کو نه که در مغز خرد — طبع من تیره مرا کو نه که در طبع مدل

من در این شهر یکا مر عم در نیه نقص — مرتع اقبال مرا کند زمانه پر دبال

خدمت مملکت ار نخبت من باز دهد — ور لتی یابم کان را بفزودی دنبال

تا چه قدرم بتوان ساخت از این قطعه بداد — تا چه شهدان بتوان ساخت از این کمشمال

با دو نام تو چه بخشت تو فزون زور بزر — با دو غم تو چه فرتو فزون سال بسال

کشت پرداخته بر فرخی آن سور ربیع — آخرا صیام اول رشوال

فالها زده ام خوب و علیها کو نند — کر قضای ازلی هر دو همی آید فال

مهرگان نو بر آمد بسی مبارک مهرگان — فال سعد آورد روز فرخ و نیخت جوان

برگ چون دیبای زر آمد و شد بر شاخسار — آب چون بر ما ن سیم آمد و شد در روان

با چه سرما خورده هر دم زرد و لرزان گشت — هیچ کا نو نا پر خشکش ا را ندا ردان

بوستان افروز شد کز رشته بر شا پیم — کرد پستی خط قوس و قزح را آسمان

کرد نه باد مهرگا نی ابر نوروزی شده — از خط قوس و قزح خالش صا ا ردان

مهرگان قارون دیگر گشت در باد و خاک — کیمیا ساخت کردی برگ را رشید چان

زین سبب چون مطلق مال گردد آب اندر شمر — تا زنو بر کیمیا صنعت نما ید مهرگان

ز نگبار دیگر آمد بوستان از بهر آنکه — زین کی قا فر دار دآبی اندر بوستان

گر مذ میدی پشت زین بوسما ر ایک چین — بر توسن شکبری ار شکل زنگ شتا ن

سبز دریا ئی نما ید روی بر موج دژم — چون ز آهک چیصبا در جنبش آید همران

هست کو ئی چون فرود آید ز تیغ کوه صبح — کز هوا عشقا فرود آید همی بر آسمان

این خزان آسا ل مغا بن خوش دژم — خوش شرا بی خورد با ید خورد خرم خزان

زآنکه سینه عکس او چون نور بر بوست افکند — دست بر دل کر دسپند اری حکم ار ادا ن

مهر بت دور او پد آشود کو ئی بگیر — در بلوری سپکر ی کو ز دریا نو ا ردان

طبع از پر آفتاب جام از پر مشتری — چشم از و پر ز لعل و مغز از و پر شکر دهان

کیمیای وجود معنی شد از آن معنی که او — بوی دست خواجه یابد روز بویش گر دهان

زینت دولت علی بن محمد بوالحسن — آنکه حسن دولت از مدت پر اردد دهان

آن خداوندی که در کرمانش بازارد نهی — خانه او در زبان کنه از در بیان

در قضا وار قدر فرمانش را گر نهی — هم قضا خوشنود باشد هم قدر هم دوستان

از دل وار دیده کر جاهش حسد دارد نهی — فطرت آمد خنجر فکرت اندر کف سنان

خانه مداح او گر دیده بودندی مجسم — در جهان سایر نکشتی نام گنج شایگان

طبع و دست او مگر در بست آن معنی که او — سهم دارد پیشباس و مال بخشد پیکران

هیچ کان کز خصم او خصمش امان خواهد نهی — مال او از جود دست او همی خواهد امان

ایخداوندی که بر رسم بزرگان قدیم — مدح بخشی پیشه و مال بخشی پیکر است

قوت جود از درین عالم مکان گیرد همی — صحن گیتی بس نبودی شکل دست رایگان

رایگان گر گدر آن وصف سر تهای تو — مستجب عفت شود هر ریزه روز گمان

کز نه ایستی کجا زر خوردی در گفت — خونه ریز شدی با فزدنت توامان

دشمن تو خیزران کردار شد با یک زرد — پس نبالد تا بخاک اندر شود چون خیزران

هر تنی را کو نهیب هیبت بیدار کرد — از دم او بجای موی رویدش غوغران

کز نه خضر دیگر آمد نام نیکت پیش ازو — هم مگر در گیتی هم ماند جاودان

کمترین جزوی ز رای خرد تو خود نهی — عالم اصفهان در عالم علوی عیان

ابر در بار در بیان داری و خود شیوه نیست بعید — دیدکس خیز شیر هرگز ابر در بار در بیان

دشمنان تو مدام با کد همند بعجب — چون جلابی باری ای نعیم ترا با مهمان

هر که در رزم تو بشنید ز مرگ این شعر — زانکه او را وعده با تو کرد ایزد در جهان

در فرود قدر جسم تو صغیر آید سپهر — در رکش وجود دست تو حقیر آید جهان

از کفایت حلم تو مر خاک را خواند سبک — وز لطافت طبع تو مر با در خواند گران

چون رضی تو برامد بشیم و دشمن جگر — چون وجود تو سخن گوید شود زین زبان

مردفار ا طبع محمود تو آید پیش کوی — سر سنمار ا رای سعد تو آمد ترجمان

بخت اگر صورت پذیرد پیش تو بوسد زمین — عقل اگر پیکر پذیرد پیش تو بندد میان

ایخداوندی که از یک صله تو ما دست — بر هزاران گنج باد آورد کرد قهرمان

من بهی اقدر وجاه تا م دان بوآرزو — در تو اکنون یافتم قدر وجاه تا م مهربان

در رکاب تو پدید راه کریم بنده دار — کز عنبر نمت زی سرخس آری گر زی اصفهان

در سخاهی امتحان کن بنده را در هر دمش — وانگهی هنگر که معنی دار چیزد امتحان

تا طبایع در زمین ترکیب دور دور صور — تا کواکب در صعود تا ثیر دارد در قران

شاد باش و در بزی و بر راد دل ایمن — دوستان را باشاط و دشمنان را امتحان

در سپهر حضرت آمد کامجوی کامران — از شکار حسروی آن فتح خسروان

آسمان را داد همت آفتاب تاج و تخت — نور جان میر جعفری شمع شاه لب اردن

مفخر سلجوقیان شمشیر هیربر المومنین — شمس دولت ثابت ملت کهف سلطان
خون دشمن در مبارک زهر باد اندر جگر — کوه دل کردون درخشنده بود در زیر ران
نوک زهرینش خسته اندر نافه آهوی مشک — زهر بیکان رانده اندر زهره شیر ژیان
هر که او بخجر کاه خسرو ایران ندید — ارسنگفتهای عالم نیست طبعش را نشان
بر سپهر کوه پیکر هر سواری بر گذشت — لاجرم پوشش کلاه پرنیان فرقدان
جعد شبرنگ بر سوسن سمن نرگس دمد — رنگ شفتالو بر آید از گل ارغوان
آهوان خنگ هر ساعت بر کوه دشت — برکشیده ناوک روی شیر گردان فغان
خاک چون شکال قلیه پیس نرگس آبگون — دایه هر شکل حسنه از خدنگ جانستان
خنگ باز آمد هوا و خنگ اندر زمین — این محقق آن مخنث آن شکسته این گران
بر زمین چشم گوزنان رات کفتی صف زدند — اختران چرخ پیکر از عقیق آسمان
روی آهو پیکر پروین عذر اندر زمین — دز هلال منخسف بر پیکر پروین نشان
خانه مانی تو گوئی بر فلک نیرنگ زد — صد هزاران صورت نگین بر آب روان
هر کهی کاو آفتاب چهر دان از بهر صید — در بر افکنده ی مبارک دره آوردی گران
گور و نخجیر و گوزن از روی صحن دشت و کوه — در کشیدندی همه سوی کمان دار دوان
مرتفا خفر را تجریص ارکش بزخم او — زده میخورد و نداند آهن خوش همیداد جان
هر که از رخم گشاد و دیگری بجان شهری — زنده گشتی از غبار پهلوانان زمان
از نسیم خلق او بر سنگ سخت و خاک خشک — بر شد نسرین و سوسن نرگس و نارون

در میان نقش خاتم زره بر دانه مور
گذرد در چشم موزن چه تار و پود و سوزن

تیز رو همچون سپهر و باز کش همچون زمین
راه ران همچون قضا و دور بین همچون گمان

ای خداوندی که از حیث تو زور بازو را
شرم دارد گیج با داد آور و گیج شاگان

کارد ار عامل نهضت ای خدا اندر زمین
در زمین هندوستان رای دو به در ترکستان

هر چه در بالای نیلی خیمه هست
بنده در مهر تو ارجمند خدمتی سازد همی

دهنای طرفه کز اخبار روز اگهال او
خرم و زرخیز و رنگین چون بهشت کهسه بوستان

پر طاوس است رودی سته مردار بدتر
رگ ابر است بر وی شکل پرویس است در وی تیر برگ از نیم

از معانی اندرو بر کنده لختی گفته ام
از زه فرسنگ چیل اندر زه سیمرو زبان

گر ز چین صد اژدها جان فرا دارم
بنده رود دانش آرامنده گذار رودان

خدمتی سازم که جان مردو دانش زنده را
چون بقای شاه جاوید این بماند در جهان

قصه منثور خاشاکی نبود با رگ بست
گوهری کز وی چو منظوم اندر آرد در زبان

در قصیدتهای که در شهنامه پیدا کرده ام
نظم فردوسی بکار آید نه نثر بیغمی خان

تا بگردد سیر گوه گردان با دسک
تا گمرد گوه را با دسک گوه گران

تا درخشد لاله در لور و زهر کوهسار
تا بخندد گل بهنگام بهار اندر گلستان

کام جان و رنگ سازد شاه با بش بازی
در نعیم بی زوال در نقابی سیمگون

رهنمای ملک تو گمگشته بهرام زرین
مرکب صاحبه تو گمگشته بغان اندر بغان

زمین

موج دریا این زابر آسمان هنگ
کشیده آب بر بین نیلی زرخ هنگ

شعبده آمده بر بین او که در دل او
چه و هم مرد شعبده همی نماند رنگ

سپهر رهمن رو رکشت کو پسیم اندوز
ستاره دارد و هان در سپهر نیلگون رنگ

سحاب کوه ای در مصیبت گیه
شمال کوه ای مرد شمشت است بنگ

شکفته شاخ عبیر کو بوستان کوه ای
همی براورد در نیمین هزار ارنگ

دهان ابر بهاری همیشه اندوز
کلوی مرغ نوا ای همی نوازد چنگ

رنشاخهای چین نرنگان ابر دست
بلبن بار بدی بر کشیده و اند اهنگ

دهان ابر تو کوه ای همی کنوش کنه
بروی سبزه ز نگار کون هند خورنگ

چو ابر فرقد سیمین در آسمان بزد
برآورد از دل پرورده شکل سیمین رنگ

شعبه است که بر جود ها ز خام
بجهتهای مورین همی کنشه نیرنگ

زمین ز رخم صبا شد نگار خانه چین
چمن ز رشح صبا شه بهار خانه رنگ

شکفته لاله تو کوه ای همی که عرضه کنه
بر نیز سایه رایات سرخ لشکر زنگ

بزخم باد و ره برق از سمام سنگ سیاه
همی فشانه چو سوسن ان شاهنجنگ

کزیده شمس و دل شهریار کهف امم
طغانشه ابن محمد طابع فرهنگ

رکاب مرکب ابر کرانه خورشید
زبان نیزه اژدرها ان شعله ارنگ

سخاوت هم کلک طبع روشن او
ز چرخ اجرام افلاک کوه دارد شنگ

ز رشک نیل نگیش ز چرخ بدر منیر
سیاه و زرد نماید همی چو شب پلنگ

هلاک دشمن او را زهند راز بخار — سنخ افعی روید بجای ریح رقد تک
نماید از دل شاه دلفا دهت او — زمانه نکوته افعی خورد در بانک
مدان عجب که ورا هندگان چین آرند — شبه مردم رویند بجد چین سرنگ
ابا زکوشه تاج تو چرخ خرده علو — ابا زپایه تخت تو خاک برده درنگ
تو آنکه پیش تو پیر زنان جهان آشفته — که پیش شیر زیان بیشه روبه لنگ
حدیث درکش اندر گمان که کاهن نیاگ — زمین ندارد درخورد سنگ او در سنگ
چنان رود که زاهب بفصل خزان آنکه — کند کناره کردون چو مارگون از مرنگ
هزار لشکر داری دهر سگ راشان — فروترند زدیو سفید دار از رنگ
زمانه ببرت و در باهنب چو چرخ توان — سهیل رایت و مه چتر و مشتری آهنگ
بزخم رمح ستاره سنان آهش زخم — بچرد یو سفیدا مد را فکند آژنگ
بگ شارت امد زمان کشد دیکه — زهبه تا بغا رود زرم تا گزنگ
تو آنکه زاد رخالف کنی نیزه بیاز — تو آنکه شهد معانی بگفته شرنگ
سنان خصم ترا کرستاره صیف کمن — ستاره در روش آسمان زاره آژنگ
صدف چه مینه تیغ نهنگ وار ترا — فرورود کهر از حلق اژدهای نهنگ
مدان سهیده که اوداج دشمنت دررم — تو دانی که هر تیغ تو ارغوانی رنگ
شهاب بالکان بر نهی چو خضر سریر — سپهر را بخاری درکشی چو حلقه تنگ
زمان زمان بملک چرا سل مرخاکی — زبیر درحرکت حمله بازدار درنگ

مگر که شاه زبهر نگین خاتم خویش — مدیحت بهتر عالی مدر کند آهنگ
اگرچه خاتم یک سپهر صحن تمام — ستاره هفکا یه بود زیا یه سنگ
بکن سپاه که کراین پایه ابهت آرد — ترا آفتاب کمند ردهای کدون تنگ
همیشه تا ردد بر سپهر چشمه آب — همیشه تا نشود در ستاره خوب درنگ
موافق تو کند در سعود نازطرب — مخالف تو کند در رعنا غربو غرنگ

مبرده حوالستن آن نوجوان در حصار

برمن آمد بر بین نهای رنابان من — برمن آمد بر بین نهای رنابان من
همه انجم اودر عقیق عنبر بوی — شکسته سنبل او داده بر کستان من
بزیر سنبل مشکین او همبر فشد — هزار دل بخرد ش وهزار جان بفغان
شهاب دیدی وخورا در شهاب بند — سهیل دیدی بردش در آن سهیل نهان
نهفته لاله زکین او بتاب کمند — نموده نرگس مکین او بزیر گمان
نگار شک دهیر و نگار سرو سهیه — نگار سوسن و نسرین نگار عنبر و بان
بدید کرد ثریا و ماه چون نمود — سمن زسنبل سیراب داده ارغوان
زهر مژه رخی ساخت چون تا بغا — مدیهن را زنیزه لاله کستان
چه کف کف که کر رشش قبل دهیم — بر آتش دل من جان پاره مژده سنان
بیار مژده که نوغر و خلعتش فرمود — هدا یکان ترا شهریار شش جهان
شجاع دولت و تائید ملک سعد حسن — ایمن شه عجم میر غور و غزنه ستان

سخن مرا مدحش قصیده دادش — نفهم کردن دشوار و خواندن آسان
چو رایضان سخن مدحت ملکزاد — عنان عقل فرو گیرد از کف ایشان
کزین خاطر خود بذلهای بیکوی — سزای مدحت الفظهای جانبخش آن
سخن تمام کن و سوی آفتاب فرست — که فخر عارنماید ز جنبش فور آن
عجب بدارکه آن مهتر سپهر آئین — هزار بنده فرون دارد آفتاب آن
مدیحت آسمان کند بازی — بپای قدرت سیارد بمهتاب دوران
نمونه ایست ز آثار رای او پرتو — نشانه ایست ز اجزای قدر او سلطان
زهر زخم جگرگوشه مخالف او — بزهر تیز کند اژدها بن دندان
زبیم خار چون خیزران بود اندر تن عدو ستوران — چه خیزران بود اندر تن عدو ستوران
بنام جنبش او ماه در گسلند — زشیر پنجه و ساعد پل کردن دران
ای سپهر همزد اختر ده سیار — ای جهان هنر را طبایع داران
هنر طلع تو جوید بیرتری پیشاد — خرد ورای تو مردمی سنیان
ز طبع چشم تو آب روان و آتش تیز — ز لفظ و حلم تو خاک گران و باد دران
دو نایند خاک ز رود آفتاب هنر — دو چاکرند فرو ماندگان و دیران
سرشک خصم ترا کرصفت کند بدرد — شود دهان همه وحشی آشیانگان
شحنه نباشد اگر زند زهر بخشش تو — نگار کرد دو دینار کرد اندگان
بوعم ار من موج دست فرخ تو — ماه دی گل سوری برآرد آذر آن

چنان شوی تو از این پس که ابر بارنده — مدیح دست تو باشد با بر دربار آن
اگر سپهر رواں با ستارچنگ کند — ز خشمت توزره سازد و زخانه کمان
خدایگانا فرخنده و مبارکباد — خجسته طلعت خسرو ابر سلطان
سرای پرده و نوبت نواز از بهر خلق — ترا مزد که سزا مهتر پیشه و مهتر خوان
نه دیر ماند تا شاد و سازد از پی تو — سرای پرده رهی و شید و نوبتی کیوان
مشت گاه تو باشد زرد تا بنفشه — شکارگاه تو باشد بغرب تا عمان
صهیل اسپ تو گیرد سرای فارقلیط — فروغ چتر تو یابد بهوای رستان
نشان یاری لشکر ز رایت رای — بلندی مرکب ساری ز سخت خیزی خان
بحکم شیر بهندی و دولت تیز نژند — به لشکر پیل مکوبند و پای پیل دمان
ابا معانی مدحت بلندتر ز فلک — ابا شمایل جودت فروزده تر ز کمان
حدیث شاعر فالی بود قضا بوند — که فال و قصه بهم بسته اند با پیمان
هران حدیث که بر لفظ شاعران گذرد — رود رکار رهی را بمثال آن اعیان
خدایگانا مس بسته هوای تو ام — بجان و دیده لقای تو خواهم ار زدان
بجان تو که رانفاس خود بمدح ترا — شمارده کنم پرشکارده دوران
همیشه تا نبود با جهت جاکن شد — همیشه تا نشود آب شکل کوه گران

لقا و عمر خداوند نوروز باد
ز سره رنج شده پشت شهنشه کهان

ابر سیما یی اگر سیماب ریزد بر گهر
وور سیمابی نگرداگاه پنهان شد اثر

در سیاهی رشک شد با دام زلف مشک بیت
چون بخندد لشکر نور افزار گردد زیر و زبر

کوهساران شتری ساوی از هوا صیقل گرفت
زان هوا صیقل آید اکنون سینه طاوس پر

در جهان در هیچ جا جان شد اندر جسم
خلعت فردوس سیمابیشان داد خواهد داد کم

آب اکنون در شمر چون نخبه سیماب شد
گو نه با قوت در دی زود گیرد در شمر

در ستاک گلستان چون پای طاوس آب است
با شکم های پای اندر کشد طاوس در

آب کز سیماب خورد پیوسته اندامش شد
زان هوا سا بد بهره کام بختی از کدر

عالمیرا از نسیم مرد آئین دنوید
کز ستان بسته بهت از عالم آئین در

با دخوار زی چو سیمین دان نهنگ و سطبار
دست پر سیاره دارد سیمین پر گشتیر

از نفیر زلف چنان ماند ست از خار خار
کز سیاه گلبن بر گلبن نفیر

نخت بقلاطون نگشا یدیاری هیچ
فرش فرسلموس ننماید باو سیمین کمر

موسم آزاد را عارض بیاراید نسیم
ارغوان زرد را پیراینده بر زیبر

هر بنا را لاله داری روی بنماید فرا
هر کجا راز ندخوانی نمک بر کبر و بر

بر فراز دسل کوشش از بوستان سیمین ستان
در سر آرد گلستان از زر گل نرین کمر

باد عنبر بار جوید یاری نرهی مینی صبا
شاخ میسیما پوش کرد و اندران مینا در

در لب هر جو یباری نرهی مینی صبا
زیر هر شاخ درختی گلبنی مینی دگر

باغها پیش سپهری گشته پر اجرام نور
دشتها مینی بهشتی گشته پر دلدار دور

عود در عنبر رحمه سازد با دشکین را
در دمیارد شد مدرک باران پر شیر

دست طوطی را کسا یی هست شکر دهان
عاشقان را در صدیث آرد طوطی را شکر

غرقه کرده با مدادان هر ستاک گلبنی
بر مثال خاطر مداح میر اندر گهر

میر میران بنده قادر دوست خیری کاندر آب
در جهان دولت ارکان در سیر داد حیر

آن کریم با توان آن خیر دست برد با آب
آن خلیفه پرور آن آن پادشاه بحر

کرچه شیکر بر شد خرد باشد نبا
سیرت آموز خرد را خلق آن شیکر

کز سحاب و بحر نبود جز سکر او را نیاز
از ملایک حکم کز دی را در ابر شیر

همت عالیش بنداری اثر دارد همی
چون دعای مستجاب اندر قضا و قدر

جعد عاتم را بها رد سیر او هم همی
دست لفظ حقیقی منت جاری شیر

جعد او عکاس چشم سرعان هم همی
یک عیبان نزدیک من فاضل از صد هنر

کرچه رهر نیک و بد پیروز آشوب روزگار
روزگار از رای او خواهد پیروزی نظر

کر پاد جهار صور سنگ اندر کنی
هنگان از با جهرش جان بدیار صور

قدر او را در سخ با آسمان کردم قیاس
آسمان در زیر دیدم قدر او را برز

ای درایت بازمین و سرعادت را سما
ای لطافت را روان و ای شجاعت را سپهر

ای ستوده چون بیانتای کز هر مجموعه
ای بها کی چون تو هست ای سنجیده چون طبر

ای مبارک چون علوم ای محقق چون خرد
ای ستوده چون سخاوت ای جلوی چون ظفر

ای حیا را همچو عثمان در شجاعت چون علی
ای ذایت را همه بکر ای صدیت را عمر

ای نوداری رنگ لفظ و فاق تو بهشت — ای نشاندار ی ریحانه و خلد ف تو سقر

اندران وصفی که باشد خط نادرگاه — ارستان نیز خطی را نهاد در خطه

از پی اعلام کردان شیشه کرد و هوا — جانور کرد ار شیران اندر و ماهی نور

آن پسر کو را پدر بر رو زده ساغر کنار — کز کمشتن دست یابد دولت یازد بره نذر

هم کمر چشم مردار شرم هم کوهر لبک — خون چنان راند که در شمشیر هم گردد گهر

بر کمرگاه سواران کلدر اندر دست تو — هر خدنگی کاندر آن سیجا کند شیر یکر

چون سراپای اندر اهل در خصومت مر ترا — پای نهد بر شش دو دیگر پای نشناسد ز سر

در نخاوت آفتابی در کفایت روزگار — در نجابت چون سپهری در سخا و چون گهر

کمترین شرحی که در نوعی بر اندلفظ تو — عالم آن نا شنده ز علم اندر سایی مختصر

چون توانی را بنام لفظ اندر کشم — پرده بندد هر توانی از سخا صد چشمه

آنکسی حوید ترا کو حبت خانه ذوم — کز درخت خدمت توجاه ذم آید بر

گاه را شایسته مانند عقل اندر دماغ — جامه را بایسته مانند نور اندر بصر

عنبر آنکس کرد در خلق تو لفظت در دماغ — گوهر آنکس کرد در مدح تو معنی در فکر

از عراب و زعفر و در مکلس الفضلی بود — لفظ تو خاصی نباشد از عقیق و از عقر

ایچ دانندی که بر گیرد همی یک بار کی — از جهان خیر عودت نام نخل و فقر و شر

خدمت مستقبل من بنده زین بهتر بود — خدمت حالیت از آنان که آید مختصر

تا همی گردد زمان و تا همی گردد زمین — تا همی گردد سحاب و تا همی خندد خضر

کامران و کامیاب و شادمان زی هر دری — زی خوش و خرم بهوش و زی قوی و نیکفر

جشن نوروز بر سال نو ترا فرخنده باد — سال و ماهت روز روز از یکدگر خرم تر

هر که زهره داشت لهجت دلخواه — که با سعادت زهره است با طراوت ماه

سعادتی که همی با روان کشاید طبع — طراوتی که همی بر خرد ببندد راه

اگر در نسب آفتاب آدم نبود — تو آفتابی در دست آسمان تو خرگاه

شکل مار و رنگ مرد است یقین — سیاه رلف و خط سبزت ای بت دلخواه

چرا نهاد دو مار تو بر زمرد سر — کز از زمرد کرد در چشم ما تباه

گر آفتاب در اوج است تا بتابد تو — چرا دو زلف تو بردی در آب نیلوفر سیاه

شکفت نیست کران لعل تو گوهر است — که آفتاب بر اوج تو کرد شب کوتاه

شفای ابرص نگاری شفای گشته بگیتی — تو گشتگان شفا را شفا دهی بشفاه

یقین که تاج بتان خوانده اگر هند — ابو المظفر نو من نصیر ملک شاه

خدایگانی کز تیغ و دهلک ملک او — کمال قدرت و تاید و عقل یابد جاه

یقین بخواند با نورد ای کمشوفت — نشان نگار یکین خماهن اندر چاه

بدان کیاه کجا کرده بت او بر سر — لباس خضر شود بر تک آن حقیر گیاه

نه انجم است و چه انجم جدات از تغییر — نه ابر و دست و چه ابر و بر تک آذر شباه

ایا شهی که سپهر و ستاره از پی فخر — غلام و بنده بسنده مر ترا در درگاه

برشک بخشش تو از ناصبور شعله — از آن خروش بر انداخته که کاه
عصای موسی گر خاره بر سیاه کشد — بقدرت تو ز اهرمن کشد سیاه
بدان کهی که ز زخم سنان درخم تر — ریخت باره گردون گر بزه بدراه
بر آسمان زنی گرد و خون ستاره چکد — ز بیم تیغ بدریا در افتد بشناه
مخالفان چو بینند بر ترا که خنجک — ز زردی رآهن پوشد همی قبا و کلاه
سیاه روی گردد سحاب رهبت تو — سیاه سر علم لشکرش سپاه
تو زان بسوی علامات نشان گیر — که پس شکاری سنگو بود سیه روباه
ز پس از پی خواه بگسلانی سیر — ز خم تیغ تو اشهر یار ملکشاه
گمان برد که دلیران برزم قارن شید — سنجاک در شده با طلق کاسپرگاه
چه کهربا د چو کاهش تیغ عدوت — شکفت نیست کز اکهربا کند کاه
ایا شهی که بر آزاد گی نسبت تو — سه خود تو پیل و کواه
بنور کاه مانی همی که سجده برند — بطوع پیش تو ارواح خلق بی اکراه
ز مدحت تو صحیفت راست ملکا — برون ز شهد روان لا اله الا الله
ز پس ثواب بدست همی خدای برگ — کند جزای هر اعمال را زهر کوتاه
همیشه تا نبود صفر و شر از سیصد — همیشه تا نبود هیچ برتر از پنجاه
بدست و طبع تو نازنده باد جام از — بفرق و نام تو پاینده باد افسر و گاه
ساد کوشش تو پاک رد و سال — سیاد دست تو سجام باد و ماه بماه

اکرم الملک

بخرمی و سعادت خنش جام مرا — که باز باغ بیاراید بهر سنا ب
ز رنگ سبزه و رنگ شکوفه پنداری — زمین خوشه پشید آسمان کلاب
بشاخ نوسن تازه ز شبنم تری — ز برگ لاله می ناب شد غراب
چه دست بردم عواصف بست اصیل — بباغ روشن گوهر دهد ز برد سحاب
سکندر است صبا کر میان تاریکی — بجد روشنی آورد گوهر ناب
چه بر شود گل باغ از هوا و از باده — گل شکفته برون آید از پرند قباب
اگر گلاب ز گل ها شد نیست عجب — عجب بر انکه همی باغ گل کند گلاب
بهار را بر سیه فام شد بسجیه — بیار دافعی ماندها ن پرنیان ز
اگر ز مرد صحرا نورد داد بدر — ز دیده ابر چرا بر زمین فشاند آب
شکفت نیست که از برف لاله بشکافد — که بهمت لاله چه شکرف فرخ فال بهاب
کمان بری ز گل ارغوان خجالت یافت — بجای چون رشاش بر دل در بر آب
برنگ عنبر ناب است شاخ او بدرست — اگر شده است شراب هوی عنبر ناب
بقوت گل و سبزی زمین باغ کهن — چه سخت جوا جامین آمده است روشن آب
او احسن علی بن محمد آنکه بدوست — مذلفت و نجست و سنو و خیمت آب
خدا کان ز آزاده که سیرت او — تمام دات صفات شده است عین صواب
کر آب ابر بکیرد صفت نام عدوش — خنک کند بگلو در چه لؤلؤ خوشاب
و کر عدوی تو اندر بچشم سیر تو دو — دوست مرگ دیاید بچشم سیر خضر چراب

ورا سجود برد نور جان فلاطون — برانکهی که برد دست سوی فلک کتاب
ایا عسیبری کا عدای تو شنید مستند — ز تیغ مرگ سیاست لفظ نخجب عتاب
شعاع دیده آن کیمیای زر کرد — کجا خیال کف تو به پنبه لذت خواب
ز طبع دست تو عین سخاوت همت را — سبب نخاده تو کوکبا مسبب الاسباب
هی سخا رفعال ترا ملفظ فصیح — مدیح خواند زبان سبته لفظ عدد اضداد اب
ستاره عدوی تو زهم همت تو — لگد از کبر داورا لیق نهند سحاب
توانگری که ز بهر گرانه بخشیدن — ز سیم خلق هی کم کنی ز برم حساب
مخالف تو ترا با خود ار قیاس کند — هی بقوت دریا نهند بخار مراب
مکر نداند کا ندر فلک همیازد — ز خاک بستم ستور تو شتری محراب
تو کز بهجت خود چرخ را پیام دهی — زبان بسته دهد مر ترا ز چرخ جواب
کز اف راند باد دولت تو کوکبها — کز آدهت بریدن زبان شتر بناب
خدایگانا جان هی و طبع رهی — ز خلق عالم دارد بمدحت تو شتاب
شکفت نیست که چاکر ز عرض مدح ترا — بر تو پنجر آراسته بهت در هر باب
نه بنده کرد که تاثیر خدمت کردست — که در معانی لفظش خرد کند اعجاب
مدیح خویش تو کوئی هی نمی کویم — ز ما نیاید تصویر روی ما لبلاب
همیشه تا مدر دیشه پشت دال ابجر — همیشه تا نکند سعو بر پر دال عقاب
هزار سال عیان در ز اد خویش ببین — موافقان نعیم و مخالفان العذاب

زناتر عنبر بر ناب بر سهیل یمن — هزار حلقه شکست آن نگار حلقه شکن
چو عنبری که معلق نهاد وام ملا — چه حلقه که سعنبر نمود اصل فتن
کهی زنافه مشک ست ما هر از سحر — کهی ز برگ بنفشه ست لاله اخرسن
ز غم خسته دلم کیزمان جدا نشود — دهان او ز سر زلف و زلف او ز دهن
ز رشک هر دو هی جان و دل مرا ز اذرا — دکر چه عاشق این هر دو ام بجان و بتن
مهار بر نقش سپهر جمال او دارد — تتر ز خوشه سنبل مهر ز برگ سمن
مهی بزیر شب مشکبوش نور افزا — شبر کرده سیمر نگ سایه فکن
خیال روی وی اندر بهار دیده من — بتی شده ست که حاسی پیش او چو من
ز بسکه خون ز دلم بر شاخ از مژگان — ز روی شاخ من بر دهی روئین
لکن ز زردی من عنقوان سوده شود — چه دست شوی ز رخم فرو شود بلکن
چهار چیز ترا از چهار چیز آید — که هست هر یک ازان نا در ین زمن
ز عقد لؤلؤ و ذان ز برگ لاله و ان — رشاخ سنبل کسیز برگ نقره و هن
مرا ز سنبل تو تا کی کشت سر و سهی — مرا ز لاله تو شنبلیه شد سرو سمن
ایا فراخته تیغ جفا ز عهد وی — زن که ضرب ترا صبر می ست اهجن
در نغ کر سخن دلفریب رنگیت — نخست روز بعهد بدت بزودم ظن
اکر تو تیر جفا را دلم نشانه نکنی — بجان خواجه فاضل کویمت که مزن
حکیم سید اولقاسم اکه شهر سرخس — رقد را و لعلک بر بهی شد مسکن

منه بهیرت اورا زنانه برارکان ... نهاده بهمت اورا بسهر برکردن
اگر عزاب عقل زرخم فکرت او ... بگرد فکرت جودی پرد بهند باد جوشن
خدنگ فکرت ازدیده عزاب را ... کند بنیزه دمکان چشم پرزن
چوکرم خواهد کسش نچشم بنداری ... که مغز کرد در استخوان او در دن
مکر با نیه درسکر و مخالف او ... خیال رویش خیزد بپیش او دشمن
زبس توان و بلندی دهی تفکر را ... ستاره شود اندر سپهر جان روشن
ایا کزیده خصالی که برد باری را ... بزیر طبع تو یزدان بدیگر دو طن
رطبع و لفظ تو در سفته در دریا ... زدست و کلک تو یاقوت سرخ در عدن
که کفت دانه یاقوت زبر اش تیز ... خنک بود چه نخواز بر برف در بهمن
اگر بانش طبع تو برنهی یاقوت ... زتفکر بیانش برون جهد روغن
زذل خویش شود رشته عصمت اخجل ... زپایه توان شود اسب شیر را بر بن
برزبر جاک دران شاخ زعفران کرد ... زهر عشرت تو مار بیکون کرزن
اگرچه مایه اهریمنست کفر و ضلال ... بنور رانی تو دیدار کرد اهریمن
زهیر زخم بلا بر تن مخالف تو ... سلاح دکر زنو دتار ریو پیراهن
زبس بلا که بکشت بر تنش بلا ده بود ... روز مرگ وصیت کند بترک کفن
خجسته خانه تو ناخریده در ثمین ... چه زرسا ده شهریست ارزای نصرمین
کبوتر است که بر چنگ و مخلب شاهین ... براه دیده ورا خر فکند ارزن

سرشک سرخ شود در برش دو چشم صدف ... کیا سبز شود در سرام کوه عدن
زروی روز شود در دمان شب یکشن ... مدیده عنبر سارا برآید از یکمن
بزر ساده چه شک اندران نادره بود ... سیم سوده بمقوس کرده پیراهن
رقد رحوصله دارد خبر چو بر جیزد ... نقش بر آب چو بر سنگ خارا بر بن
سرش مدیده شود چون تن هر کاست ... نقش بر آب و سر تا نبرش بر تن
عجبتر آنکه چو آهن بدو برد ی ... بعقد لولو زر پاره بر کرفت آهن
بیا در بن باندموک بر پر ان ... که جان جبل بشخصش همی کند شیون
مدفت اندر کفی که قصه خورشید ... بمانع لفظ از انجم همی کند شیون
ایا سپهر بزرکی که عذر خواهم خواست ... که سیرت تو کران کرد با رسن سنن
کرم زنا چه بهی داد دست بردارم ... دل کشاده زایشهای مستحسن
کمند صبر مرا نرمتر زموم شود ... اکر زمانه شود سند کرده نوسن
سخن شناسی دانا که من چه گفتستم ... سخن شناس شناسد بهای قدر سخن
همیشه تا بنود لاله در میان صدف ... همیشه تا بنود لولو اندر کنار عدن
لکام زنی زلب دی بیان فصرم بش ... ولی بناز زبانها دی عدو بیخ حزن

عید مبارک آمد و بر ست روزه دار ... را کونه بار بست که هرا ربست زیار
چون طبع روزه دار که آمد که ارزنان ... میل شراب دارد کهند طبع روزه دار

مشک طبع خیمه خوش آنکه او — در ما و گل نا ید در جاک گل آثار
در دست اوستاره و در چشم او فروغ — در طبع او سخاوت و در مغز او بخار
با نوبهار پیراز و دیده طرب — در باغ جام نازه گل سرخ گلعذار
بر دست لاله کارد و بر برگ ارغوان — در طبع آتش آرد و بر سر نهد شرار
با دبهار چون که ازین پس بردر چمک — صحرای نوبهار بما بد چو نوبهار
زلف بنفشه تاب در آرد بوستان — رخسار لاله رنگ برآرد کوهسار
کم نوی نوی ابر در آید بوستان — کم مرغزار از ما بد بر مغزار
مرجان فروغ لاله برون آید از چمن — مینا نهاد برگ برون آید از چنار
در بوستان نشند هر جائی مجلسی — چون طبع عشق بر در جان آنکه جار
غلطان میان توده گل عاشقان ست — از غم کناره کرده و معشوق در کنار
کم لب ببوسی باده که دست کرم کند — کم کوشش بری مطرب کم چشم بری بار
دانم که نوبهار چنین ست پس از ین — با هجر یار بهره ندارم ز نوبهار
خود کام در دیار دلی دارم العجب — فریاد جور ازین گل خودکام مردمار
صد بار گفتمش که چو گل را تو نیستی — ره باز جوی رخت برآرد ز مرغزار
امروز مهر بیشتر آید همی ز دی — دیها ل عشق بیشتر آرد همی ز یار
ای دل بعاشقی چه شتابی همی کنی — اول عشوه های عشق همگی فریب کار
تا کی هوا حدیث ز بیگانه بر کنی — تا کی غزل بمدح خسرو ان نهی چهار

(۲۷) ما ایس

زیبا جهان دولت فرخ جمال دین — کورا کنند بدولت رومین کمر نثار
میر نشین قادر آن خسروی که او — میری و خسروی طرب افزای و غمگسار
بر طبع دریای اوست کم و بیش راکدار — بر خلق جسم اوست رزنگ را مدار
در خشم او سیاست در عفو او امید — در رای او مهابت در طبع او وقار
ای در کار بنده رای تو روز عزم — وی آفتاب چاکر روی تو روز بار
از جود دست تو بحر آید مرا همی — تا رعف ان حکم نه کنی دست آبشار
کز تو بند نامه بگشاید از فلک — بر تو برج کنگره بردارد از حصار
مانند تو سوار ندیدست روزجنگ — الماس آبدیده سرمک را هوار
در رزم خشم تو کم شود — شاهان کاردیده و گردان کارکار
هر دشمن را که لعب داد آهمال — دون همت و نمونه بد بخت و خوار
آسیب نعل اسب تو امدر زمین چمک — بر آسمان زمین دگر سازد از غبار
از بهر انکه مار بحجم چه رمح تو — در طبع جان سرشت خداوند کردگار
خصم تو و گمان تو یکه گر بجنگ — سه دل دو عاشقند بهجران آبدیده یار
ور نه چرا گمان تو با دست تو بدد — پیکان آبداده فرستند با دکار
کور افکند بادر سوار افکند نعکس — تیغ تو در نبرد و خدنگ تو در شکار
گرد افکنی که با تو بمیدان برد نبرد — برد عده گاه مرگ نهند جان بیطار
با سهم جنگ تو زهیب کمند تو — از حلقه مگر هوا شد دل سوار

بر شعر چون نبام تو نبذد قافیت
فارغ شود سخن ز مجازات و استعار

گر عکس تیغ تو نهوار روشنی دهد
ارواح کشتگان شود اندر هوا نگار

ای آفتاب کاه سخاوت که جاه را
دوران آسمان چه تو نمود شهریار

بر جشن روز عید مرا لعل فام خواه
تا زان می چنان کجا شود از رنگ بوی یار

در طبع تو ز رنگ و فروغ از زر خرد
دارد بها و چیز دران نسبت از بهار

با قوت کمال فروغ و کمال از عدالت
هجاده معتبر و مرجان لاله کار

تا تاج و تخت ملک و خوش آیین فرخ
تا نبذد دار نیک بد بهوشیار

با تاج باد ناصح تو برفراز تخت
با نبذد باد حاسد تو برفراز دار

عید ستاد دولت است که تا سال دگر
از گل و میوه او بوی همی آید و بر

بوی آن گل لطف از دهه خرد کار دماغ
بر آن میوه پاره چه خرد کار جگر

زین گل و میوه همان به که همی آرد بار
از گل و میوه چه گوئی که چه شاخ خوشتر

عید را دست خوش کرد ظفر در راه
میوه و گل بجز انکو نه نخواهیم دگر

تا برمیم و کنیم نیز بر سیم از شاه
شاه ما همتا که را این است کمتر

عید هر سال برآورد و برارد هر سال
خلعت خسرو دارا دل افروز دگر

هفت چیز است که از نیت مردان سازد
گاه است فاگر ز و سر تیغ و کمر

ملک شرق یار است بدین بیعت ما
چون ترا دید بدین رتبت فرمان ده و خور

زانکه در رزم سزاوار کماندار و قباست
تا که در رزم قرار نده نیفی و سپر

خواست تا نامه ز اسنده بود بر سیما
خواست تا ساز ترا بوسه دهد شمس و قمر

گر ملک بود مراد تو که آید بهری
آمد اکنون آنچه بخشی ز خور

ایکه عشرت تو برم ترا فلکه رود
ایکه کوشش تو رزم ترا بنده چکر

ای هنگام بخاوت چو پیاله شده پر
وی هنگام قساوت چو پسوی برآذر

حرکات تو که رزم سبکی رح جهم
سکنات تو که بزم گرانبار چو ز

ای سوی لشکر مدحواه ثنا باش کشتی
ای حمله بهنواه و زنگی لنگر

نیک دانی که یک حبات بنظم رای
دوش بر پای همی کعبت بر انبر

عذر من نبذه دران نظم سبک پایه
تا بشعری شکم ماه سخن را دفتر

تا نیاید که فصل زمستان بنشان
تا نیاید که ماه حزران آذر

هم چنین شاد و دلفروز همی باش بکام
بکنن از لشکر تو رنجه خصمان لشکر

ای ز ملک زادگان فخر عالم
نژاد ترا ملک عالم مسلم

نه در طالع دشمنان تو نیک غم
نه اندر دل دوستان تو نیک عم

همی پیش چشم من آید که کمیتی
بکیری بحر سپاری بخاتم

برمح چه افعی کنی مر عدو را
رک پیچ دراندام افعی ارقم

دم نای رومی نوحه‌ان برآید بداندیشش را بزیاید دمی
وزان همچو دی تیغ زهرآخته چو سیخ نفیرد در عرق صد دمی
ایا پادشاهی که گر زنده بودی بخدمت خمیدی بدرگاه تو جم
پرستیدن خاک نعل ستورت بود فخر آبای من تا بآدم
بدین نامه تا شادیم برفزودی بسی شادی دشمنان کرده‌ام خم
ازین پس بخشمت مرانند و زیبد هر آنکس که یک هیت گوید بعالم
ز شادی واز خرمی مست گشتم که هرگز نبادی بجز شاد و خرم
تو آن پادشاهی که گر زنده بودی زمین بوسه دادی ترا سام و نریم
تو آن پیشهر یاری که از تیغ تیزت فرو شد راورده زال در ستم
گر از خط تو لاف و فخری فزایم نه لاف است تا حق نه فخری است اهیم
الا تا نه هر خطه باشد چو کعبه الا نه هر جاه باشد چو زمزم
خصال تو باد و نام تو باد ا چو زمزم مطهر چو کعبه معظم
روان بادا زین آرایش آراسته با تش دردل هیچو فرزند هیجم
روان خواب من نیز همی بیاراید بنا بد گر نبیره دانه اعلم

مبارک ره سعادت نمود روی شاه ازان مبارک مهر تحفه زاله
چه تحفه است کی فرخنده فرودست موافقان را شادی فزای اندوه

نمونه

بشهریاری شاهی تمام بایستار زهره در ری نشست شهریار زادشاه
نه پادشاه چنو پیدار فرازو نشیب نه شهریار چنو با بدار سپید و سیاه
کلاه و فلک زشاهان به تیغ بستاند خزینه شان که بخشش نهی کند بکلاه
ببزم در رزم همی که او چه خواهد کرد ببیدها ی رزمرخ قلیهای سیاه
پسر بود بخصصت شاه و پشت مدر چه خوبتر بجهان مر ترا ز پشت و پناه
هر انچه جوانی بجستی از خدای بزرگ پادشاهی دادی و گیر بجوی و بخواه

ای زمین برز بر سایه یزدان ای فلک عاقل ای مبارک سلطان
آنچه تو کردی بپادشاهی در روی تو پرسیاوش کرد در رستم دستان
روی تو نادیده هر که نامت بشنید جان مدهد بر هوای نام تو آسان
منزل تو کاخ تو کاه بیغدا لشکر تو بردم دیده پیلان
سایه رحمت تو از سعادت کاه کوته رحمت تو ز فره یزدان

چون چتر زر کوشه فروزد بگوهر برزد سر علامت عید از شب تار
هر بهمنی به اهنیت عید بر فلک ور زد بر شعاع بر اند عروس دار
چون برفراخت عید علامت ز شب بدر نوروز در رسید و علمهای نوبهار
با صد سپاه مقدمه نوروز سپاه کل لشکر همی کشید بهر کوه و هر غار

چون کوشه غلام عید از فلک
اندیشه بر گرفت و فرو شد در اضطرار

با فرحبته رایت نوروز رسید
از کوه راه با علم و جحفل بیشمار

با صبا با مداد صولت نمود و گفت
کای جان لهو و کام دل عشرت و نگار

آگه نه که عید جانون به بندگی
در کوش چرخ گر ز اندوه ناله زار

کز ما پیش لشکر او بر گذر کنیم
هم جای شه با شد هم هم کار زار

بود رای تو مرا جحبته عید
شرط طبیعت مهر بود عهد دی استوار

زان پیشتر که بر سر حرا قه فلک
سیمین کوی لشکر او بر کرد تاج آذر

از دل بتاب بری آن هوس بکر
کای راهب سعادت فهرست افتخار

بخرام سوی بس که ز هر خرام تو
نسترم هزار فتنه چو کشمیر و قندهار

با تختهای جابه دیبای مشتری
با عقدهای لؤلؤ و در با بر زنگبار

بر گرد گرد تیه کرده از زبرجد
مرجان سلب جاوه و دیبا صفت سوار

مرجان گرفته در لب و زنگار در قدم
مشکین گرفته بر رخ و در دل نهاد خار

را یاستان زده با بوق همچو صبح
اعلام شان زده نه لؤلؤ شاهوار

و ز نهر اگه چون سوی صحرا بر دن زدیم
بر روی خاک تیره بسازیم رنگ زر

در سیدا بر فرود ریزد از دهن
مشک سیاه با در خوشاب در کنار

هیجاده حقه حقه فشاند بهوستان
سر زده حلقه حلقه بر آرد ز جویبار

سیمای چون بلور فرو ریزد از هوا
مشکین گرفته چون عصب آرد ز کوهسار

ز نگار سیم خام فشاند ز هر کرک
کافور ز ریخته نماید ز برگ نار

هم چهرهای سرخ بر دن آرد ز جمن
هم نسترنهای سز بر دن آرد ز خار

بر سا به سر تو بهر جا که بگذری
خیری رد مفرش سر دیک سر نگار

مشک سرشته بر دل جاده فکنده
دست ز نین راهبر تو بر طرف مرغزار

از بهر هجت تو صدف سا ز دل عقیق
اندر دهان غنچه کند سرخ کامگار

ز ان پیشتر که بر سر حرا قه فلک
خورشید تیغ بر کشد از تیغ کوهسار

بخرام تا نگاه آئین بندگی
هر دو بهم رویم در کاخ شهریار

شمس و دل طلعت نشه ز نین امم گزیت
ایام شه زمانه اقبال بخت یار

از چشمه دست آفش سوزنده سنان
در حلم او ست خاک کرانه دار دقار

ارس بود زمانه کز او بهر دست او
کمتر سعاتی ست و ز فلک سخار

با بوی کر دلشکر او هوا نهند
بر دشمن رگ نافه های مکسنه خوار

گر بنگرد فلک ز ین ملک او
از سال بوت نکند از ین بسان یاد

در شرم شبر بهت او شبر بهت کش
در صورت کو ز ن همی کرد و نگار

ای آفتاب بخشش شادی بر و ز بزم
دی آسمان همت رادی بر و ز بار

تا ز آب و رنگ تیغ تو الماس بر دمید
الماس خورد و ز آب گهر دو همی قرار

این مملکت که فرش دوان فلک داشتن
در کوهر شریف ز بابت کرد کار

ز خم درست باد بکان ننگ بهت
تیغ بفش خواه باز دی گاه مکار

ازران وبسا عدتو جهان درهم افتد — آن حبک شیرزهره آن گرز گاو سار
بحر لیت همت تو نخارا بلبزد — ابرست فکرت تو سخن را سیاره بار
از چهر سپهر سجدت فرو شست — بر گوشه کلاه تو خورشید خدیبار
از فرقدست تو کمون در سماع او — لعل مدیح رودیا قوت آبدار
خوانا که ارعدو بجگاه سنان تو — رخاک سطرهای مدحت کند نگار
شیری که کرد اب تو بر روی بیشه او — هرخندگاه کرد اوصل بیشه بار
کر اشک دشمن تو بلا لا صدف کند — پروین ودر لالا نا شفه نوک خار
سیمرغ پر زهیبت بیشه را رشد — از بهر آنکه تیز را برشود بکار
در سایه گیا و تو رویده گیاه سبز — رنگین چو لعل مرد او بود زمرد هجار
آهو از ان گیا بخورد قطر ها سیل — اندر دهان نوکند قطر های نار
گر شیر ذهنک در پی رزم تو — خون خارپشت سینه کند پیش سر حصار
جان مخالف تو لصد میل شود — از گوهر سنان تو آواز گیرود ار
دندان دیجه در دهن شیر شکند — آن روبهی که از تو شود رسته در شکار
گاش شیشه بلور شود در سیاه سنگ — گر رای رزمش تو کند رفلک بدار
شاخ گیا و سبزه شود گیمیای زر — گر نعل مرکب تو نشاند بر او غبار
سازنشاط با بد آئین خسروی — ای شاه نا مجوی و بیش نامدار
سیم از دل شکوفه برآید بجای برگ — زر در دهان عجمه فرو شد بهر بهار

چون روی لاله با لب شوید بچشمه سار — برهم زند بنفشه سر زلف تا بدار
بلبل همی بنالد بر هجر درد سخت — قمری همی بگرید و پا آب بدهد بار
چون تو ده غصن بیا نی بدست گیر — ارساغر بلور می لعل جوشکوار
از دست دلبری که تو روی همی بری او — بر شتری بنفشه و بر ماه لاله زار
تا نیچه ابر گیرد سر سین کور — تا دیده صدف پر شود از اشک سوگوار
گیرد بنوش دلشین بتان زیب بین — زلف بت و سماع و می آبگینه وار
شعر سرود خواه و طرب جوی زاده جوی — دینار رود بدر بخش جهان گیر و ملک دار
در طبع تو رزنگ و فروغ از خرد بود — دار د چهار چیز در او سبته این چهار
یا قوت کل فروغ کل ارغوان است — پیچاده عنبر و سر جان لاله زار

چه موج است اینکه هر ساعت بروی بحر پیدا شد — زمین را سایبان کرد و بزیر کبر خضرا شد
چه دریا بالا بود باشد ز خشش ابر در پستی — چه در پستی بود باشد ز کاوش دور دریا شد
کهی از ژرفی دریا رود در گوشه گردون — کهی از گوشه گردون رود بر ژرفی دریا
کهی از گردش گردون بدریا بر زند کلله — کهی از گوشه گیوان بگردون بر زند گردا
فلک گردار برخیزد گران از خشم در دشش — صدف گردار بر جوشد میان لؤلؤ لالا
ز موج آنسان بنا بد چرخ چنبری پیکر — ز خرخ چنبری پیکر ز موج آنسان بنا بد
هوا از چهر او گردد بدین سان دیده پیما هین — مه و مین از رنگ او گردد بدان سان سینه غمفا

سپاهش را بگیرد مدد باز بزد غارت ... سر خویش را به پوشد و بگردون برکشد غوغا

از ان غارت سراید مر هوا را افسر لاجورد ... وزین غوغا بپوشاند زمین را صد ردا دیبا

معنبر گردد از هر سو معنبر سا گردد دل ... منور گردد از هر سو منور سا گردد جا

همی تا گردد این بیدار گردون بس شگرف پیره زن ... همی خندد ازو صحرا بسان حور پیغمبر

کی گوهر فروشد مر درود تیغ شاه گوهر بخش ... کی اشک از حدقه مژگان مدرّ تیغ شاید ریخت

تو گویی خدمتی سازد همی از رسم فرمانبر ... بشکل لاله نعمان زرد بیند چهره صفرا

چو خیمه شمس دولت را همایون زین ملت را ... مبارک کهف هفت اقلیم و ظل فرقه خضرا

جهاندار ی که خشم او کجان اندیشش ... شهنشاهی که خشم او برآرد آتش از خارا

اگر طبعش گذر سازد سوی صخره صمّا ... وگر خوبش گذر سازد سوی مکه دلطلبا

شفای شهد گرداند گشیده تخم در حنظل ... زر و یاقوت گرداند خلد پیرایه خارا

زنا تابش خشمش اگر بحر شود آتش ... سوی طعمش از آتش برزد عنبر سارا

وگر از طنج بنماز او رانند کاتبدی ... جهان شنا سدی طنج فلک نشناسد یغما

زمین را پایه تختش نخواند خاکر اکسی ... جهان را کوشه تاجش نخواند چوخ والا

طبایع داند آن روشن که آمد دوش کیتی را ... نماید راستان او را گشت بیش آن همتا

دو چیز طرفه یابد زان عدو گر دوش گردش ... کز و خالی نه پنهه پرش هم در مغاط و هم دریا

بسر در صحبر ران چه جهل اندر دل آگاهان ... بدل در نار و گ پران چه دانش در روان دانا

الا تا پایه تخت فرو دیگر پای ... الا تا کوشه تاجت قرار گردش خضرا

اگر کسری و دارا را و زین ایام رفتی ... شدی کهتر تو کسری شه دی را تو دارا

اگر قیصر بروم اندر چشم لشکر دولت ... وگر خاقان بچین اندر زمانت بنده و چاکر

کی چشم تو بگرید بکای چون بزید سخای خاتم و یغما ... کی نام تو بگزیند بجای منشور لالا کمرش و شکلش مشتری سیما

زدست رایرت خیزد به از نعمت اوارد ... ز لفظ ما دهت خیزد به از یغما و از لحصا

ز در با گر سخن راند مدان لفظ دران آئین ... ز گردون گر بر آهو پدمان تیغ هندی آب

ازان در قعر این ریزد چو لالا خوشش ... وزین در صحن او جوشد چو لالا اخگر حمرا

چو در میدان گردانی سنان اژدها پیکر ... چو در کوشش بجنبانی عنان کوه شهابا

اگر دوانه شیه ابر دبا گردد تو قاصل ... وگر هسته بجرد لود با تیغ تو گردد

وگر گردت فرو گوید بهر آسته بخرد ... سر غیبت به پرا ید سر دعایه شیدا

سیاهت را چو جانها آرد پیکار و کین جستن ... زمین چون آسمان گردد ز شخص شیر و نخجیرا

عنان اندر عنان بندد خیل صاعقه جلده ... زمین از نعلشان در رقص سهراب آرد و خرشا

گمان بحث اگر بر دشمن حمله آرد ... سگ بستی اگر جوید پس لشکر اعدا

رحم بر بستا تند نوراز دیده در دشمن ... نمونک تیزه بگشاید آب از چشم ها دریا

سیاه گیدل و گیتا چو در میدان نبرد آید ... زمانه بر تراخواند سیاه گیدل و گیتا

چو در کوشش بپاسبزه مرگ دان گنه آگنه ... هما در تو در کوشش نیارد سایه بر سیما

تو فتی گر بر خجر نامی خصم را گیتی ... نماند پس اسب میدان نگنه رو گیتی

زباد ملک پرنیت لبسوز جهان اهرمن — رنفت تیغ برنیت بجوشد مغز اژدرها
درچینی کل ریش مران ملک شه آیین — مدر نم صف شکن مران تیغ ملک مانا
اگر جزوی زبر تو بر اندر کنی قسمت — وگر جزوی زحلم تو بجا اندر کنی اجزا
چو گوهر لالو لکنون نخاک اندر بود پنهان — چو لالو اگر هر شان آب اندر بود پیدا

زهر نظم تو بخرد دم بدم بر عزبر آید — روان اژدش بخرد زبان جاری گویا
زبان داند که نشنیدروان خرد بهر بخرد — روان داند که نشنیدزبان خرد بهر روان

الا تا اوردبخرد درستی رای بخرد را — نشان از چشمه حیوان زشعر آبدار تو
بجم در مجلس شاکر بکش در جام دردساغر — زدست لاله خماری فروغ چشمه صهبا
بقام دل بخرد نعت جان جان دیدر نعمت — بزم اندر بجم شاه ملک انه زبان

ای شکسته تیره شب زلف درازت مشتری — پیرتر شب بر روز روش مشتری در شتری
ازشکر بر نقره داری دانه یاقوت بهر — ورشبه بر عاج داری حلقه اکشتری
زلف شکن تو پنداری که از سر تحمات — بر گل بوری سنبل شکلهای حنبری
گر نگاریده بیت زلفت چون نگار روزرا — یارب این زلف سنبل آوری

گر نه از هر میان تو بسودی اهی — نامدی در خلقت فرزند آدم لاغری
بوسه بخشی ورزد صد بار بر گیری شمار — صد هزاران ور کنی روزی یک بد نشمری
ور بخندی لبشیم دل کس خوی بد کجا بود — آستین بر دری گیری آب دل کان شتری

گر بنالم سخت خوش خندی وگر زارم زنال — در بگریم در خنده پیشی کو نه خون گری
از جهان آرای های گر رخ زلفین تو — خاک گردد سیم سیما باد گردد عنبری
گر پری در حلقه زلفش شکیب بر ره — گم شود در حلقه مشکین زلفیت پری
بوستان چهری عنبر فشان مشک اندر — بوستان زهره داری آن تتاع عنبری

نوبهار خار شد زان زلف عنبر فشان دل — آب چهره تیره شد زان چشمهای عنبری
چون قدح گیری در ایوان خنده جمشی — چون زره پوشی میدان تیغ کین آوری
خونی از چشمه شاهان یاران گیرد — چون نوروز میدانی شاه شاهان گیری
بوالفوارس حسن یاران رزمان گیرد — از صد انیاخ لی در میدان ملک گیری

شمس دولت بین ملک کهف ملت آن شاه دین — پایه عدل و ثبات ملک قطب دینوری
روز بزم از چهره او نوروز اهرا آفتاب — روز رزم از بازوی او سعد جاه اکبری
مهر او گر لاله کاهنا نش آموزد همی — پرورد جان تو دانش چون زمهرش بر وری
مدحت او را بش افزاید بر زنگ بر دود — چون دراو الفاظ رانی یا معانی گستری

ای شهنشاهی که از بهر جماع آب تو — هیچ اضعی پوست گذارد ملک بربری
از نهیب کوه آهن آب گردد در زند — چون تو آهن پوشی در کوه آهن گذری
بحر آتش موج داری غم نماید چون تو — ابر گوهر بار داری غم نباشد مشتری
هر زمانی فکرت اندر مدح تو حیران تر — تا چه فکرت پیش قیاسی تا زفکرت برتری

طالب حاجات نو داری تو تا با خامه — قابض ارواح اعدا تو تا با خنجری

حمله‌ها جوشن بری کز خم خود را جوشنی — خنک‌ها مغفر کبی کز رخم خود را مغفری
از طباع همگری چون همگنو نامدست — کز رهاب همگر توان بودن تو همگان همگری
نیستی حاتم ولیکن بزم را چون حاتمی — نیستی حیدر ولیکن رزم را چون حیدری
در سر همت بقائی در سر قوت دلی — در روان ملک نوری بر تن ایمان فری
رای تو انجم تو انست ار چه چون ما بردی — همت تو با سپهرست ار چه با ما یدری
خستیار روزگاری افتخار دولتی — رهنمای آسمانی کارساز اختری
با کفایت هم ز دادی با هنر هم پیشه — با رزمک هم حامی با خرد هم گوهری
از جلالت آسمائی از کفایت انجمی — از بقا باغ بهشتی در سخا بحر گوهری
دستگیر بیکسانی چاره بیچارگان — ناصر دین خدائی یاور شاهنشهری
عالم آباد است تا تو پادشاه عالمی — کشور آسوده است تا تو پاسبان کشوری
ساخت اسکندر سخا بر جنبن آب حیات — بست روز دشت عصیان تا آفتاب داوری
با تفی آورد داد آخر که ای بهره بجوی — آن به آید کاندرین معصر کنی نیکوتری
اندرین معنی ترا ریبی نباید بیگمان — آب جیحون را بدانش کز تبش بگذری
نام تو از بسکه کرده در جهان سکه روان — این معاذالله کریم من تو گوئی اسکندری
شغل ملکت را قوامی علم دین را قوتی — اصل دانش را ثباتی عدل حق را یاوری
دولت تو ملک سازد هیبت تو ملک درد — پادشاه ملک سازی شهریار مقتدری
از نسیمت موج آید در سجاحت آبشی — کابجشیه بی‌بهایی گاه منت تندری

انجم سعدی و در گردون ملکت انجمی — گوهر فخری و در دریای دانش گوهری
گر بود با عمر زینت عمر ما را زینتی — ور بود با روح زیور روح را زیوری
شهریارا بنده اندر بوسه جست فرمان تو — گر تو اندر گر دهی فرمان بدین بوسه سری
هر که نپذیرد شخص ما را سد ای سنه او — نیک ادبتکاندرد و شوار شد شاهنشهری
من معانیهای ادرا بارد و دانش کنم — گر کند شاها ز راحت خاطرم را یاوری
خسروا جانم ترند و شکدل دارد همی — زیستن در هیچوا ادبودن اندر کهتری
سرو سوران اندر آمد باد آذر در شهست — تیره گون شد باغ آذاری زناه آذری
زعفران روید در رس رو رشت — خورده کافور ساز و در هوا بازیگری
زاغ رشاخ چنار و کل بهت دی بر کشد — چون فرود آرد طبل بر کل از فصل گری
گر بزرعفری اسنم نگرد و خسه را — چینوانهای سر ما خورد و نام من جعفری
ور نگیرد بخشش تو سر سری کار مرا — سر صفر آرم ز رنج گفتن را شمار هم سری
ور مدح تو اندر پیش نهم روز رشت — خامه بفروزم با تش بر کنم کور آذری
تا نگردد شاخ نیشکر نیریان رز تاب — تا نگردد رز ناب اندر حجر نیلوفری
دولت و نعمت صاعد ذا قرین باد ترا — تا رد دولت ملک ساری تا رنعمت بر خوری
ور ب زد دولت تو کاهی گر خسرا — همچنین دارم جهان را کس نباشد داوری

خوش و کوزپا هم رسید عید و بهار — بسبی کوتر ز خشتر ز پاره و از هزار

کی رشک عجم چشم خسرو آخر دون
کی زین عجب دین احمد مختار

جهان بان نگاهداری شه کیهان
کجا رعید و زنور و زبود دارد تار

بروبر پلکزار چون زلیخا بود
دعای یوسف کشته است آن دلکزار

اگر نسیم گل نوچه حصر در سفر است
ردای خضر چرا بر سر فکنند نخار

چو سیع کوشه چتر سر برافرازد
بابسمان کبود آرد سیاه دریا بار

خدنگ بارد زبر ابگر چو بخشش پوش
زداد من زده رکیان تیغ گذار

گمان مری تو زبس سبزی و بس سرخی
که سبزی خط یار است سرخی لب یار

لبان مهربار است شکل لاله در او
بشکل بار در آید بسیل بهار

ستارگان بجزه درست پنداری
گل سپید بر او آب ابر بوده بکار

در دیده پرس سبز تغچه بر گل زرد
چنانکه طوطی در عنقار مرمنقار

صبا بسوی گل سرخ برد وقت صبح
سماع بلبل از وشش شاخ سرو در چنار

در دیده لاله کوهر نقاب نگاری
چو شمع سوزان موسش بر شته بار بکار

قصور فست همانا طریقت نکل سرخ
که بر سماع مدر دیده جامه صوفه وار

کزیده شمس دول شهریار زین ملک
که دین و دولت از و گشت جفت مژده گار

ابو المظفر آن خسرو ملک نشه آن ملک
که شاهی از او جاه دارد پرستار

خدایگانی کز قدر و جاه و بخشش او
مدار چرخ سکون زد همی بر کنار

بسی بلیغ تر آید ز گشت فلاطون
اگر سخا یک لفظ را کنی تکرار

ابا رزک عطا خسرو بزرگ اثر
ابا بلند همم سرور بلند آثار

هر آن شبی که شراب حلاف و بچشه
ز آب تیغ تو نجشد سرش علاج خمار

مخالفان تو هر چند کاو میکرند
نه آدمی خرد و نه آدمی تکرار

ز نسل آدم بستایشان گرفتند
زمی خمار و ز طاوس های دار بکار

دل عدوی تو مانند سنگ مقناطیس
کشد سنان تو روسوی خویش در پیکار

ز طبع خلق همانست تیغ تو که همی
بخاصیت شکند رخش شجعان سوار

چنان به بند دسهم تو خصم را کوئی
که کشش هوی نفس بر سام آسمار

هزار بار بهر لحظه فرزن خواهد
ز شیر رایت تو شیر آسمان بهار

عقاب آهن منقار تیز تست و رود
روان حصم تو منقار او کونه فار

مرکب ست ز مغار و دهنه را که همی
سرش نهند بدید آید و تن از مغار

ز چرم خرم و رشاخ کورن بستاند
بزخم غرم و بصید کوزن روزشکار

بنور عقل همی جنگ را خواهد جست
چو نور عقل در آید براه همی سنجار

اگر عدوی تو از شست بر گشاید تیر
بر و پدید ملک اندر زه گمان سوفار

طلسم ساخت بسکندر که مال کیتی یک
بقهر بستد از خشک سال کردنهار

اگر بسد سکندر درون بود زر تو
بطمع سایل بشکافد آهنین دیوار

شعاع دیده آن کیمیای زر گردد
که دست را رتو بیند بخواب بیکبار

از ابجمه ملکا رزد گشت کونه زر
که با سخای تو از ذل خویش دارد عار

چه زد بال بخشی بدست خویش بخش — که از هیبت تو کرد در بر کنند نگار
حدیث سیر عرب اس قصه نوزیع — کمفت رود کا از روی فخر در اشعار
چنانچه داده بر اورار هزار دینار — بنا بوجب نظم کرده اصفار دیکار
تو در هری بشبی حسروانه بخشیدی — زر مدور صافی دو بار بست هزار
سخا و صبر و شجاعت ز توجد آموزد — چه جان لفظ و خط از حرف مکرر کار
ز دست و طبع و زبان جهان گریزد نیست — که دیو از آهن و از حول لفظ استغفار
ایا شهنشه مردم شناس دم دریاب — بار زین دو زبان چاکر تو چاکر دار
بگاه مدح تو گویند که روح روشن تو نیست — از بن کثافت ارکان همی عذار دیدار
چنان صفات ممدوح تو ام صبا نیست — که در دو عالم مساز در دو لم من دیدار
اگر زبان دردان مدح تو بگفتندی — نه باردان خردشتی نه لبان کفت ار
برنج و سختی بسیار روز بسر بردم — بغیبت تو در ای عالی آفتاب فخار
هوای زرعش خواهیم یافت سخت آسان — پس از شمردن این روزگار بس دشوار
به آن دلیل که رنش همیشه دلکا — چو باز گونه تصور کنی صروف شمار
خدا یگانا آن روزگار کی باشد — که رایت تو زند در هری سعد شعار
به نیم آخر گردخم نعل مرکب تو — رسد ز خاک فراوان بری ستاره غبار
هزار رقبه شود در مثال کوه بلند — بجلوه صف زده طاوس بر مثل دیوار
ز قبهای بلون هوای اب تو در — بجای سیم و زر اشیا جهان کنم نثار

بقیه

فجسته روی چو خورشید تو همی نخم — کهی مجالس بزم و کهی مصاف بهار
همی کنا سوده خاک چون حصیر لطیف — همیشه تا کند کوه باستاره مدار
غلام و چاکر و فرمان برد همی باشد — بملکت اندر فغفور رای و قیصر و شار
همیشه تا که جوانی و ملک بستایند — تو باد یار جوانی و ملک برخوردار
نگاهدار تو ایزد بداد ای هنر و جمل — لیال و ماه به نیک و بد بدلیل و نهار
ز اعتقاد من ایشاه سوخته دل من — هجابت پیوند این دعا ما چار

نفال سعد و جسته زبان و نیک اختر — نشسته بودم کیشب بباغ و قت سحر
زبا خبر شده بیدار مرغ بر در و بر — کشیده لشکر شب چون چون ز غار
فلک چو پیچه عنبر بنود و نجم او — چنانکه بار کهی سندروس با عنبر
بنا بغش تو گویند که باز کنه همی — نمود صورت صادی رهنت دایکهر
درست گوئی نارکفیده بد پروین — بجای پوست زمرد بجای دانه دُر
ز هل چه نارک بجاد رنگ با بزغار — فرو نشسته روی کبود فام سپهر
مجره در فلک اکنون چه سبز در نگر — فکنده توده کافور فام کف بر بسر
چنان قطار حوصل نشسته بر دو تا — کشاده بر سر دریا بکال کاکل سپهر
چنان شبی که رخ صبح را لوث شب زدی — همی نمود مرکب هم صفا و کدر
زبان من شده از طبع من ستاره فشان — دو چشم من شده مانند فلک ستاره سپهر

یکی ستاره مدیح شه بزرگ عطا دگر ستاره روشن سپهر دیر و قمر

بعقل عالی در هر دو آن همی نگرم کزین دو نوع ستاره که اعلی تر

فکر چه بسته آنحال طرفه گرد مرا بهست خواب سحر در دلم خیال نگر

بخواب دیدم کز آسمان همی گفتند مرا لفظ دری شتر شمس و قمر

که ای بجان و بدن بنده بهی که از تو بست فروغ تاج و نگین و جمال جاه و خطر

ترا چه خدمت سازم ما که گردی تو مدیح خسرو دوران سپهر گیر و بگیر

درآ فرینش ما آن عرض بدار زدا که این حمایل پاسیم در گمان نگر

میان بخدمت شه بسته ایم روز و شبان اگر بخدمت ما هم شها هراد خور

درا که برزر و سیم است نام او منقش شده بست که نه اجرام او چو سیم و زر

ازانجهت که در و پیکر بر بندسجده ورا برشک باشیم اندر فلک زدر و پیکر

ورا که تابش خور معتدل همی دارد بود طالع او اعتدال تابش خور

ز آسمان ستاره بست حکم حال ملوک ور ستاره غلام بست آسمان چاکر

نیوفتاد مرا این شاه را جز از نصری کش آسمان بدید بست سفر

باب دریا سکر که تا رسی ضع خویش سفر مکرو بنیاد ار بدید کهتر

وگر کمال تو اید ون بود که این بحر است ملوک رنجه مدارند طبع را بسخر

زمانه آزر طبع ملوک با قوت است کسی نه هنده یا قوت تفته در آذر

شکفت خرم بماندیم تا کجا بهری بماندام بغمان دل نژند جان مضطر

چها را بر شدی سوی آنجا و هر ماری بنوع طرفه شود مانعت قضا و قدر

بیقین مدان که در بن باب خیر یا بی تو بلی که مانع تو هست عین صورت شر

هری که حضرت او شاه خاوران بود کز و فزند مثل زنبها بهر محضر

کنون که حضرت شاه بزرگ بسته ایست گسسته گشت از و نور و روی و فر و هنر

وگر ز تنگی دست است عذر ظاهر تو خدای بر تو نه بندد همی بهر دری در

وگر درازی راهست عذر رو شنای نه طول چرخ است این ره نه بندد آن گذر

وگر هوای تبار و گهر اب داده دلت همی نه غرم سفر عادت است نه غرض حضر

خدا یگان نو با تو خویشی ان دارد که نسبت تو نمیدند در تبار و گهر

جز ار کریستن نهمیده رنگه لا همی نه بینم انواع خدمت تو دگر

گشاده کن دل خود بهیده گان بگذار میان به بند و بر گاه پادشا بگزر

ابوالفوارس نصر ظفر نشانه آن ملک که آسمان فخار است و آفتاب گهر

کزین بشمس و دل شهر یار زین ملک حدیث گان عجم پادشاه دین گستر

رای و حلم محمد و کفایت افزون است ز آسمان و ز خاک و ز آب و ز آذر

چو عیش خرم خواهی مدیح او بگزین چو فال فرخ خواهی نمودی او بنگر

هزار عقل تمام است در یکی صورت هزار جان لطیف است در یکی پیکر

وگر نه مجلس او را خرم بیاسینی نه فعل روح بدی در جهان مقدر و سیر

ستاره و ملک الفاظ و خدمت تو مدیح یکی دران مدغوم شد یکی دران مضمر

بدان سبب که بنا کام چون بزیر رسد — صفیر تیرش گوید بدشمنان که حذر
ز گرز آب روان شهرش بدن بسازد — شود آبنوس شهشیرش خاکستر
و گر بزنگ عرب زیر پای اسپ نهل — گشاده زخم فرخنده داده داور
بپای قدر شهنشاه آسمان بنهاد — کشاد بر دولت زفراز کوثر
ایا ستوده شهی خسروی خدا ندی — که نعمت تو کند خاک را دواتر
ز نوک کلک تو یابند نادران خرد — ز خم تیر تو گیرند کیمیای ظفر
ایا حمامه تو طبع راست را تحسین — ایا قصاید تو عقل اپک را زیور
و گر تو در غرر همت دلیل طلبی — هلال خاتم خوای رخاب آسمر
بدان کهی که ز آواز کوس حمله نهل — بشکل پرده بپیدا شود عصفر تر
کمان دران چو دو گوشه کمان خوارزم — ز جنبش از پس آید هزار زان اسپر
کمان بدست دزره برتن و کمر بمیان — زده در بده شکسته کمان گسسته کمر
چو رایت تو بخندد شهان قلعت سای — ز بیم زرد شود در کفن بدین خنجر
ز درد نا له کند در بدی جوشن — ز بیم نوحه کند بر سر کوان مغفر
بنیزه برنج آمد ز ملک هی گرید — ز های های شه الب ارسلان بر شکر
خدایگانا ای هفت پایه بنده تو — خجان که ثبت که از حوکه نشین مداخر
بجز خدمت تو خبر را نجهت تو — که عبرت ارس بجا را نماند بعبر
بجای نوز بر اندر روان من دری — بجای مغز بماند ز داغ مین اندر حنجر

ایا قصاید

ز ان قصاید پر کنده دختری کردم — که خوانده بود م رتاج خسروان ایوان
دلم بر آتش غم هر زمان کبابه بود — بر آمد یده کی سیکرم بر آن دو فرزند
چنان شاه به بیم جان شوم کرنا — که باز یا قم آرزو کار جان بر در
جز از مدیح تو ام مشک زیب ایرا — سخن آیت فرقان و دین پیغمبر
همیشه تا نمذ در حسن هی لؤلؤ — همیشه تا نبود در صدف هی عنصر
ثقات با دو رکست با دو دولت — ستاره ناصح دولت قرین فلک یار

طلایع فرو رخشی مایه نیک اختری — آسمان کامکاری آفتاب سروری
رهبر دانای ملک سازی نا مجوی خیری — پیشوای رو رکاری پادشاه کشوری
شمس ملکت زین ملت کهف دولت آنکه — آنکه نیکو همتش کشته است از دیاری
آنکه از نری که حشمه و کرد رحشمت او — امرا و چون امر حشمه است و رام جبری
امشهنت های که حشمه های ارال سعتی که — آدمی فرمان بر تو همچو دیو چون پری
با دران ملک تو بود ارد دران ارد — ارد دران دیگری با ارد شیر دگری
چون نکمان بر دست گیری مایه سعدی شها — مایه سعد است چون در دوش آن اختری
خسروی را هیچ شخصی کامکار را ایی — کامکار یرا چه جانا خسروی کامکاری
کار سار سعد چرخی کهمپای دولتی — بهر اقبال تاجی بر تن دولت سری
مایه اثبات کاری نفی عین اذهای — مرسنی را چون سرشتی مرفرا کوهری

شیر بهائی ای هنر پیشه خسروی — شیر گری صف شکنا ای شیر خو صفدری
فکرت تا در خور تو چون ستاید مرا — زانکه تو در فکرت از ستایش برتری
در جهان کردی جایز نودی اندر وقت — در حصصت هر ترا جایز بدی معتبری
گر زند اسکندر رومی چنان معرکه‌ئی — کمترین فرمان تو سهمی بود اسکندری
آسمان انجم اقبال تو تا با حلقه — آفتاب گه هر افقی تو تا باختری
نیزه از بیم تو لرزان است تا با نیزه — صحرا از سهم تو ترسان است تا با خنجری
ای شهنشاهی که خداوندی کریم کرد تم — جان من داند که اندر خور حانم در دری
عالم علمی و بیشکن با دشاه عالمی — اختر فضلی و ملکی کاسمان را اختری
قدر دیهیمی و ملکی گاه ملک و حشمتی — فخر شمشیری و رمحی تاج بخشی و افسری
ایخداوندی که آفاقت نیابد بندگی — ای شهنشاهی که افلاکت کمر فرمانبری
گر ترا روان عقد شهریار اعقد بیع — چون من راهبر زنی در ساعتی صد جوهری
پس ز اقلیمی ز اقلیمی درست خط خویش — بنده را فرمانهی اندر سخن یاد آوری
از گدا مس چشم شاها از تفاخر شکرم — لیک نه قدر چنین منی ا شد چه شکر بگری
عنصری در حضرت محمود شاها خود کرد — زانچه دارش داده در شعر فتح نامه‌وری
خواست کو بیند ضیاء الدین و میان شان خدای — کرد خداوندم چنین فخری رسید از شاعری
اندر میدان فخر اکنون فرو بست ای عجب — کز در میدان فخر آرا تواند عنصری
ای خداوندی که اندر خاور و در باختر — بر چو تو شاهی نتابد آفتاب خاوری

ای شهنشاهی که اندر روز بار و روز رزم — از سیاست موج دریا و ز بیان آذری
از چو تو شاهی اگر سالا زنم زین افتخار — منت لاف بر گزافت و منت قهر سری
تا سپهر چنبری هر گز کرد طبع خاک — تا نتابد چرم خاکی اندر سپهر چنبری
ملک با دست پناهی و عمر با دست گران — تا ز عمر و ملک خویش اندر جوانی اخری

ای مرا بدان بر تو کرا پروری روان — ای مرا لفاظ سخا دانت بخشیدن زبان
برد بار امرت آمد گیتی ا بردبار — مهر با ن جا بهت آمد گشت با مهربان
باد کاری دارم از طبع تو دانش پرور — مستعاری دارم از رای تو تابش روان
کلکت از قدرت همی شد مشک بیز و نیشکر — ای قدر در زیر دست رای خصا در زیر ران
گر بتابد بر سپهر گردشی دارد بلند — هم بر جاه تو آخر هم بجنباند زمان
گر چه دارد نار دانه رنگ نار انبود — نیست لعل ا لبسوده در بها چون دانه
تا هی از شید دارد چهره زرین سپر — تا هی پروین نماید پیکر سیمین سنان
پیکر پروین نبود در زیر نعلت خاکبوس — چهره خورشید در سرایت پاسبان

شاه کرده بت رای ری چو شنگ — نام آهش بت سلغر چو چنگ
گر ثریا بی همیوزد بشتاب — گر سماعی همی کند بد رنگ
شاه ری نوکند هر نزل — مستی نوکند هر فرسنگ

سفر اکنون سزد که روی زمین ساخت از گل بنجوم هفت اورنگ
جا مها پر می است دست بدست باغها پر گل است رنگ برنگ
از گل و لاله و آب و سبزه و زمین مور طاوس گشت و پشه پلنگ
شاه دین از پی تماشا را اسب را کرد تنگ برزین تنگ
تا بصحرا درون بگاه شکار خاک بر نکهت گند نپسندد رنگ
سبزی کشته پند از بر رنگ لاله لعل صفید از سر سنگ
من بیچاره را چه باید کرد که ندارم بخانه در بر لنگ
گر هزارانه نقد شد ورنه شکر منت کنان زنانه بشبرنگ

ای ز لطیفت صنعت او بحجاب آشکار وز عجب ره صنعت او خیره در نگار
چونکه ز چهار طبایع ترکیبم کرد ترکیب کرد اندر طبایع ورا چهار
عود است نام این دو رخ زیبا که دیده کرد رنگ نبود عنبر و عود اندرو نگار
خویش مقیاس ورا نقش بعید نغز پیش همال او ورا عقل مشمار
آرامگاه این بود اندر کنار دوست آواز این نشاط دل عاشقان زار
خرم تر از بهار سر اید بزیر دم که گسیته سایه اش که سایه بهار
سپید و کبخ هر که بدو زخمه زند هم کبخ کاویانه هم درفش هوکار
از آسمان تهی است که آرد زخم این نوعی خدمت است که بزم شهریار

خاوند پادشاه زمین و زمانه را در گوش ماک مطرب دوران ترانه را

بر ان صحیفه سیمین مشکسای مقیم که زنگ مشک نیابد بر این صحیفه سیم
مگس ستیزه و گر چند خون بر دیان را ستیزه کردن مهوده عادت قدیم
غرض ز مشک نسیم است زنگ نیست غرض تو زنگ آن چه کنی زان سپند کن نسیم
بفیض شناس که ما خط مقارنت نکنند رخی چو ماه و تنام او بتی چو ماهی سیم
زوال ملکت خوبان خط است ولیکن زوال نیک بد آمد به پیش او بیم
بسی نماند که پرون کند ز رخسن سر نبشته طبری زیر آن دو لعف چو میم
چنان شوی که کس از دوستات نشناسی اگر تو دکنی بوبنه ران و ران چو بیم
اگر چه نیت بدیدار قد و قامت تو سه دو هشته و سر و سهی و دو زر سیم
کلاه کبر فرو نه که خوبرویان را بهم سیاه شود بخت و عارضین گلیم
هی تحت من آید کلام من دل من ز عشق بسته و گردو بخت را تسلیم
بمدح صاحب فرزانه سید الوزرا کجا صحیح بر زبک است زور کار سقیم
عماد ملک ابو القاسم احمد بن قوام که قیمتی ز اد حکمت است در حکیم
سحد همش بکرای و ز دو بخشش بگریز که این ثواب جزیل است آن عذاب الیم
بجنب و بجهیم از امان و بیم رونده وفاق اوست چه جنت چه دار و چه جحیم
چنان گریز ز بخل از حریر خانه او که از مدرک الماس چهره دلویر حیم

در آفرینش شش سیر کمال از خلق — تمام هدیه جز او را نداد در خور ما
زبان بجاری در وجه بلیغ قدر بلند — کف گشاده در ای ستین و طبع کریم
کسی که خدمت او کرد در دو سرا شاد — از آن نبارد جاهل بود و کژ لئیم
ز صنع دشمن او را خدای خوار و ذلیل — بجای شیر لسپتان دهد شراب جحیم
و گر در آتش سوزان رود سواش او — عطا کند بش را لقمه ابر آسیم
بدا کهی که ز بیم حرص بزم او ترسد — و نتند نعره زخاک کهن عظام رمیم
چو بر تیغ زند بر پرش کار شود — مقاومت نکند ش سپاه هفت اقلیم
نه دریا بد تا مهران عصر کنند — ز خاک رکاب او کیمیای ناز و نعیم
حساب راست بدیوان او چنان یابی — که راست نبود زو حساب در تقویم
بحضری که بشمع در او نگاه کنند — گرا زمیل دش بد بشود شود مدوم
ز ظلمان نهد داد خلق رستاند — که ظالم آتش سوزان فرو برد بجحیم
ایا بیان خرد را عبارت تو قرین — ایا کمال هنر را کفایت تو قدیم
تو آن کسی که مهمات روزگار شود — بحکمت تو تمام و مدبرت تو سلیم
نجات خلق بقدر تو و بایست تو — ز نیدبسته و هم بزرگ و رنج عظیم
مقیم بخت بخدمت سپای پیش کسی — که او بپای تو بر پیش خدمت تو مقیم
تو در سواد نشو و بود که خرد — بمدحت تو هی کرد بنده را تعلیم
صد آنکیان اگر این حدیث بشنوند — رهی زمانک طرب پای بر نهند قصیم

وقا بس سحر آنجا که شد بخدمت تو — که حاجبان آید را دراک از نگارنهیم
ز روی نظم سخن را رسد که در سر سد — بگرد نظم روی اندر کلام مسیح کلیم
همیشه تا نرسد در جهان ضعیف و قوی — همیشه تا نمود در سیر جسم و رهیم
زمان بامر تو باد و جهان بکام تو باد — رفیق دولت عالی و رهنمای علیم
مجسته باد و پذیرفته عید و روزه تو

چو آفتاب شد از اوج خور بخانه حمل — بجیش خانه رو و برگ عید و باده بخلا
شراب لعل بده اندکی بدور و بده — میان دور و درون تجلیی کماه
بدست دار یکی لعل نوشیدن — کنون نشید بود چون
مگر بکاه زدستار رنگی یاقوت — خاص که آمده کرده بقعه اندر کاه
کنون بمردی ساپان شراب سیماب — علم بحشمه خورشید بر کشد بنگاه
سپهر آینه گون از غبار تیره شود — چه روی آینه کاندر وکنی زداه
چو کوی آتش افروخته برنیاید — گیرتر از هوا در بلند گیرد راه
چنان شده ست زکر ما که موی خواهش را — همی بناخن و دندان جدا کند روباه
کلاب بر ترزی رکتان چشیده — شراب مجلس خالی ساقیان چهاه
شراب لعل در آشنه با چنین روزی — موافق آید خوش خاصه با شمال هوا
غلام با بهمالم که بر روز خوش خوش — بیوی خانه لیه از عود با داد بکاه

مست حقه چنان بروز که بیداری ... عوس اندر بهشت برین شوی آگاه
مر اسمال اهری پهری ای آمد خوش ... چه شهر یار رضا اندمن تو بفراه
بهام دولت عالی قوام ملت حق ... جمال ملک سلطان امیر برهان شاه
خدایگانا شاها خدا ترا دارد ... که مدت مرادرا زمانه یاکراه
بهپا در سر لشکری برآورد کرد ... چه جنگ یاتن تنها رود بلشکرگاه
کلاه گوشه عوسیه چون بدید آمد ... ستارگان بحقیقت فرو نهند کلاه
سپاهی که زره بر نهد بجانه او ... براو ملیح تر آید که نقش بر سر سپاه
ورا که شکل سیاه است شیر رستاد ... دلیر تر بود اندر نبرد شیر سیاه
مدا کهی که جهان گر ز تیغ چندی جنگ ... بهر سوئی که کند مرد تیر چشم نگاه
زرخم گرس و حروش بدین خیال کرد ... که ارنهب بر اصید لبی زند بگرد باه
بروی معرکه اندر نبرد گاه نشود ... چنانکه تیغ در اشخاص حشی از افواه
نگارزار بنا ملایمان بود بدرجه ... چه کار جنگ برآید طلایع بوسپاه
باعشقا دو رست است باز خم درست ... خدایگان مزار زرگار داد پناه
چو او برهنه کند تیغ تا فکند کشد ... چو دست بردم چشمه چه کی کند کوتاه
مرا بسینه برین گونه زخم کرد آخر ... مبارزان هری دان نبرد گواه
بر در بزم تو گوئی که از طراف دگر ... کسی نشاند نقش است بر تخته نگاه
هزار گونه کنان ه از دست او برد ... هزار فتنه بیش از هزار گونه گناه

بروی تازه بخندد دورا که بیداری ... غوار نصیب ندارد خشم بادافراه
ابا بزرگ شهی خسروی که صدمت تست ... نهاد دولت مسعود فخر دنیا جاه
بسیرت تو عجز است بازگشت همه ... چنان کجا بوی دریا بت بازگشت سیاه
بطبع خوش بر که برت تو پیش آید ... مدیح گوی زبانها و خاکبوس شفاه
زخون خصم پرستی کجا بزرگ کنی ... ورا و اجل شماری قضا لشکر شاه
بسی نماند که با آسمان رصیر خرخ ... رهر صدت تو بر زمین نهند جباه
مثال خلق تو در غایت ستایش تو ... نه در عبادت کنجد همی نه در اشباه
وگر ستایش تو در خور تو با گفت ... مقصر م من و حاجز صدیث مندکاه
مرا بدین نسه سر رنش کجا رسد ... نهاد یزدان کس بگنه صنع اله
همیشه تا نه بشدت چه کوه باشد کاه ... همیشه تا نه بشدت چه کوه باشد کاه
چو کوه باد دل دشمنت ز جای بشاه ... چو کاه باد دل دشمنت ز جای بشاه
تو بر مثال فریدون نشسته بر سر تخت ... عدد کرده ضحاک در فکنده بچاه

بگاه تخت آهنینه شاهی بر آید ان ... ز آب چشم بر بخندد بدو بوستان
ابا چشم بر سر شک سر اندر هوا نهاد ... سیغی بر نگ فیر ز دریای قیروان
گر آسمان ز سیغ پوشید پاک نیست ... گر آب چشم ابر زمین شد چه آسمان
از بسکه بر بهشت فرو ریخت با خرا ... رضوان همی سپرد اکنون بباغبان

از آفتاب بزم نمش باران شکفت نیست — کاهو شاخ گل بدمد شاخ خیزران

کیستی جوان سنه دولت آجوانه که چشم کس — شبرین و آمد بنه پند چشمه جوان

نوش فرون ازان که بود نور ماه و مهر — بوسش فرون ازان که بود بوی مشک و بان

از بوی او بهی بفزاید نشاط دل — وز نور او بهی بفزاید صفای جان

دشت از حصیر سبز بپوشید قرطه — پر عنبر آستین و پرشنگ دامان

از پرطمی و دم طاوس کوه آذر — آهوی عنبر لهب چراگاه و آشیان

بر هر زمین که آهو از گام برگرفت — در حین بر دو شکل و بادام شد نشان

اندر هوا قطار حصر دوش کلنگ زن — چون برطریق پیک سبک جنبش کاروان

زین فصل میوه بار عزیز است از جهار چیز — یا پنج جار چیز هم خوار و رایگان

با کوه عقد کرد و با ابر درج در — با باد مشک سوده و با خاک عنبران

دنیا بصر بست همانا نه مرغزار — لعل خجسته است همانا نه ارغوان

از لاله کشت کوه پر از لعل مشتری — وز خویه کشت دشت پر از سبز پرنیان

از برگ سبز روشت چو شبه پیرهن — وز میغ تیره کوه بر فکنده طیلسان

از بس خشه چون کف نیل است چوبها — وز بس شکوفه چون تل سیم است آبدان

پر زر و مشک لاله سیراب را هن — کو بدیه حق شاکر و شادی همی دهان

شاهی زنسبتی که بعالم نمود نیست — در نسبتش فرزند و در دولتش گمان

خسرو همام دولت سیر نشاه اکه دولت — تاجی ز فخر بر سر شاهان باستان

شاهنشهی که شاکر با آفرین روند — زوّار او زدر که رهمان او زخوان

وه سال بردلی که گرا سیزبان بود — چون طمع ترشود چه شود پیش مهمان

اندر مصاف لشکر و در بزم کس ندید — مانند او مبارز و چون او کس ندیمان

ارخورد او زمانه اگر داد او دهد — تنگ آیدش که نام برد گنج تنگدان

شکر خدا را که جوان است شاه ما — مر مردرا بخت جوان آید ش ضمان

جاوید رسد زگردش ایام کاراد — گر اژدر شیر گیرد زور شاه اژدهان

ار روزگار منیت مرادم جز این مگر — یارب تو این مراد بزودی بمن رسان

ای خسرو مبارک و شاه بزرگوار — وی شاه بنده پرور و میر ستوده دان

آهن بهر کشش خصمت نجاسیت — شمشیر آبداده شود در میان کان

در تیغ بافسان زده داری بروز جنگ — از جوشش عدو شود آن تیغ آرزوش

روزی کجا زکوه کرانتر شود رکاب — وز جستن شمال سبکتر شود عنان

زخم نزده سیاه کند روی ناجوی — با رسلاح خفته کند مشت زیر دان

شاطر بسر فتاده بپیش پدر زکون — مشفق پدر فکنده بپیش پسر سنان

از گرد جنگ چهره خورشید پرغبار — وز زخم گوش تارک میغ پرفغان

لرزان چو دست مردم مفلوج بر ستور — مردان کارزیده و گردان کاردان

نارکفیده کشته سر سرکشان تیغ — زان نار سنگریزه همیدان چو ارزان

در عکس تیغ چهره بدل گمان بری — کالسبن است تیغ بیابان بر عنران

بهرام کو ردار چه شد جنگ این صفت — در قلب پیش صف تو بوی شاه یلان
کو نیدشاعران که خداوند با بزم — بر شیر و پیل مست همی کبلد میان
بر همزان دروغ از بس نشان دهند — ویزد نیافریده بود زان سخن نشان
وان تیره طبع کم شده اند غلط که من — دارم حسن شجاعت یار خان توان
خنده ان شود هر آنکه دران شعر بنگرد — کاهی عجب این دکهی از درخ آن
من زین شان دروغ کویم که کار تو — از دی راستی بست در آفاق داستان
از شاهراد کان کنم هرکز ایکه تو — در جنک فارس کردی در خیل سنان
سر در کشیده بود بکرد ار خار پشت — بر نیزه با بهم بجنک اندرون سنان
با لشکر بلند سنان از نژاد ترک — نام بلند جستی و بردی اشتی کمان
در لشکر هاى نکین توصف کشید — زنشان هاى حوصله بر کرد ستخوان
شاهنشها چه باشد کر پیش غدر تو — کستاخ وار بیت دعائی کهم نهان
از بیم دل شود همی اندر برم چو سنک — تا کرده تو بر من بیچاره هر کران
هر روز با مداد سیاهم زراه دور — نزدیک شاه در کل و بار آن پسکران
بر دامن بشیره زکلهای تیره رنک — بر کردنم نیاز ز مخراق تا وان
وان پشتر که بنده بدرکاه شه رسید — اسبی چو دیو کرد بود شاه زیر ران
وانجا که رفت باز نکرد دکر بشب — چتر سیاه بر کشد از حد قیروان
در تا به شب بمقام کند بنده روز و شب — آرام و خواب بروی ندارد در آن مکان

در وقت خواب یاد روی آرامکه شود — کفشش فلان ستاند دستار با همان
شاها حدا کمان مبا دا من بده — ز خیر خیر جا کرد خدستم مخوان
کر من روان نه از پی مدح تو ازمی — چون دل امید جنت نو بر فشانی روان
تحقیق این سخن که همی کوید این زمی — داند خدای بلکه شناسد خدایکان
تا هیچکس زبان نشمارد بجای خود — تا هیچکس خبر نهد از بر عیان
از دشمنت مبا د بکیتی در دن خبر — در خاطرت مبا د نصرف زمان زمان

پریرخی که زشرش نهان شده است پری — پری شال همان کشت شد زهر پری
عیان بدیده تو اورانه بینی دنه عجب — که کر نرفت چین آمده است رسم پری
کر آنکه پری به بندی دی بروست — روان فدا کهی بیش ایکه کری
پری است کر نه پری ها کر و یست چین — فری کسی که پری ها کر و یست فری
پری ندارد رخساره از کل بوری — پری ندارد زلف از نفشه طبری
پری ندارد رنک شکفته چون کل سرخ — پری ندارد بالای سرو غالفری
پری که دید بنوره مهپاره شب — پری که دید زیب ستاره سحری
پری که دید کرا رنده تر از آهوی ز — پری که دید خرامنده تر کبک دری
اکر بشوشتری در پری ندید کسی — پس او پری نبود در قبای شوشتری
ایا بت خزری قد و کشمری بالا — تو نه که فتنه کشمیر و قبله خزری

نگار چنی نا با قبا و با کلهی — بهار کس نکند نا با کلاه و با کمری
من از بلای تو اندر وفای تو سیرم — تو چون بلای من اندر جفای من نسری
اگرچه جواری تو داغ جانم و جگر است — مرا ز دی عزیزی چو جان و چون پسری
دل از هوات نبرم اگرچه رنج برد — سر از وفات نپیچم اگرچه دردسری
ز بیم هجر تو نگذارم ار بتو نگرم — ز ناز وصل تو بر پیم ار بمن نگری
چو رشک نی دنمائی چو مهر دلسوزی — چو بخت دولت فرخی چو چرخ نگونه دری
در آزمودن تو هر چه رود کار بر ما — چو روزگار بهر آزمودنی نتری
مرا ز خوی تو هم روزگار با ز خود — ز خوی خویش تو بر روزگار کری
ز بد خوئی تو نگارا آفریدیای — چنانکه با رخدای من از نکوسیری
کسی که طبع من اندر مدیح او دارد — بقیمت در دریا هزار دردری
سریر دین شرف الدوله آفتاب کرم — ابو الحسن علی بن محمد بن سری
خدایگانا آزاده که در که جود — خزینه است از نیک عطای تو حضری
چو روزگار رسد وصال ابرار جاست — چو آفتاب بروز نام او سفری
ایا رکاب عمیدی کجا زمانه قدر — بهر چه و هم برد ره دهد تو زو بتری
بقا و کام مرادی روان فخر فزای — فنا و آز و نیازی هلاک بیم رزی
ستاره در جهان آسمان و کوه چرا — ستاره فخر و جهان عمر و آسمان ابری
تو بر روان مر ا لے حیات را مددی — تو در فنای معادی هلاک را خطری

جهان جهر و ثنا ئی ز بحر و بر موجی — سپهر مدار ی و ابر ز مطر ی
خبر دهند ز خاتم ز جود نا ممکن — تو در معاینه برهان نمای آن خبر ی
اگر فلک چو تو آرد تو نا در فلکی — وگر بشر چو تو باشد خلاصهٔ بشر ی
ظفر ز قصد تو در کار نامر آموده است — هر چه قصد تو با شد تو با بد ظفر ی
خرد هر چه در آید ما عد فر دی — هنر هر چه در آید تو ئی هنر ی
هزار فکرت اگر بر دل ز ند یا بر د — چه سنگری تو ز افعال عین آن فکر ی
ز رای عالی و دشمن ز دان تمام خرد ی — ز امر جاری قاطع قضائی دقدر ی
کفایت است سعادت مزاج و رکیست — کفا یت فلکا یا سعادت قمر ی
کجا مثال رجو د تو کیما رو ید — ز شورناک نه عین کجا بر اوکند ی
ز آب و رنگ هزار ان صور تا که خواهد بود — اگر بجود بود فخر فخر آن صور ی
وگر هد ی تو شیر است هر کز آن نبود — تو پیش دیده او شعلهای پر شرر ی
هوای تو ز دلم لحظه سفر نکند — کز اهر ی سفر ی کردم از تو م حضر ی
چنانکه مدح تو اندر دلم بنداشت — تو در بزرگ نهادت من بزرگ تر ی
صد انگا نا کز باغ زرد شد بستان — ز دست سبز نگار ی شراب معصفر ی
وگر ز باغ نهان شد بمهر گان گل سرخ — سرای باغ کنون از گل رخان گاشغر ی
مئی ستان که خرد هر زمان بر د گوید — که پیش بهر بشار ی فروغ را گهر ی
همیشه تا نبود دور آسمان ساکن — همیشه تا نبود کره گران شهر ی

عدو کشی و بقا یابی و بکام زمانه — طرب کنی و سخا ورزی و فتح بشری

سوسن و سنبل از لف و عارض و نافه — سوسنی بس بلا و سنبل بس بافته

سوسن از سیم سپید و سنبل از مشک سیاه — در سپیدی صفت ملاحت و در سیاهی صفت شکن

نوروز بیاز خود و داد همی بستاند — جرم ما مدبر شهریار و شاه سرداد همن

نارون کرد ارادت آن ابر چون باران — نار دان دارد بر شکم در فراق یاران

ای هوس کشته لعبت آذر که با دیدار تو — جان آزر زیر خاک پای تو زند شن

زآرزوی لف مشکین تو ای سیمین بدن — مشک سارا ساز داد خون نافه آهوی ختن

مشک که بر رطوبت شاهی آمیزد همی — زلف سنبل بوی تو در کرد سوسن گون و فتن

جان ما جانا بخش از داغ تو تنها نکو — کز بنفشه عارض تو داغ دارد بر سمن

سوسن تو زنگ سنبل کرد از لعل تو — سنبل لعلین اگر خواهی بران سوسن مزن

گر سهیل آید بتو بر آن عارض پر نور تو — چون کند روشن دو چشم را پر از نور بدن

ور سهیل ای بت کس اندر ثور و در عقرب بدید — چون کند در ثور و در عقرب سهیل اندر وطن

بار م از جزع بمین لاله آرد سهیل اندر قرار — راحت بنداری که در جزع بمین دارد شن

از میان جوزا نماند چون که ربنده گی — وز دهن پروین نماند چون که گفتار سخن

خورد ماهی تو نگاریا جزو تو کس ندید — خور جوزا در میان ماه پروین در دهن

گر تو فخر آری بخوبی شاید ای دلبر که تو — فخر خوبان و خوبان را جمالت مقتدن

فخر ارسن بهتر بود گر وصف تو سر آغاز کند — مدحت عالی علی بن محمد بوالحسن

آن خداوندی که دولت اشرف از آباست — وز چه جاه هر کسی باشد بر و برتر تن

آن سخی کف فاضل رادی که کوه حلم کرد — بر دل همت او فضل و سخاوت را لبن

جوهر اثبات و نفی آمد جهان را و ترا — کاندر و اثبات شادی باد و نفی حزن

خصم او در خشم او در رد و بد او نعی گرفت — سوسن چشم وی اندر چشم او نعی شد سن

ایخداوندی که گر نه بهر مدح تو بدی — نور روحانی نبایستی بدین میزان وزن

ظن دشمن را همی باد نهر باد چنانکه — راست پنداری که از تو عاریت دارد ظن

با دل و با دست تو جود و هنر گشته آشت — چون لطافت بر روان و چون طبیعت بر بدن

با سموم خشم تو با تربیت مژگان تو — زهر پی تریاق شد اطفال را لبن

دشمنان مردم با سهم تو زان گشتند — از صریر خامه تو استخوان اندر کفن

شاخ طوبی را فتد اگر در نظر دل مدرن — چون بروبن بر فتد آب دشت دیگ

نظم هر معنی که با نام تو پیوسته شد — با عدد بیت متصل شد با سعادت مقترن

عالی فخر تو قالب بیت در هر انجمن — در فنون علم با هر گشته را نواع فن

عالم گاهست علم تو در اس معنی راست — علم اندر دل دل اندر تن تن اندر گهر

خصم تو گر خویش جوید شناسد از آنکس — در بسودن خار شناسد همی در نسترن

جوی شناسد دانش آنکس که اندر یکی — جوهر جوزا نهد با پشت پای اهرمن

دشمنانت را ز بس تحقیر شان در هر فنی — امتحان آسان نماید امتحان اندر محن

ای محتشم که تحفهٔ حضرت تو شعر
ذره را از پا بیفتد پشه را از پا زند

ایجاد اوند خداوندان همی طبع مرا
در کار تیره دار تیره رای ممتحن

گر سخن بیکو نیاید عذر این گستاخ را
مهتری کن سایه قبال خود بر من فکن

تا هی بر من نتابد نیمه سیمین سنان
تا هی خورشید دارد صورت از زرین مجن

جاودان حرمت بشادی باد بر اهل زمین
دوستان را در نعیم و دشمنان را در محن

چه روز نود که آنماه روی سیمین بر
برسم تعبیه بیرون گذشت از لشکر

همایی بود ز عنبر روانه اندر کنف
بلا درک کهن آژ سوده اندر به

بر مرکب چهره من برحمایل کوکب
چو آب چهره من در بلا بر شکوهش گوهر

بنور ماه برابر تیره شب نموده بکار
بسیم خام برابر زر پخته تبه کمر

دو زلف چند کمندی بنود در زیبی
که پیچ و خم در خم داشت حلقه بر سر

ز نور روی در فشان و آخته قدش
نه ماه رسته و در از نه سرو با بر پیکر تر

بچشم اندر بگذشت رزی او گوئی
پری بهره لبلاب در کف گیرد

برز در قه در گوکنار دن نیفت
ز بیم چشم مدان روی چون گل تر بر

عقیق نام از بن کرد کوکب سرش
ز بسکه عکس بر دن داد روی او بسیر

ایا قمر خدا هی که بود روی ترا
همی سجود و هر نور زهره از زهر

فراق روی تو با زخم تیغ کشت برابر
ترا رکشته خویش ای نگار نیست خبر

خیال آن لب گوهر نمای آشنا بپذیری
بدیده گر دمرا در دو دیدگان دوگهر

طلب کنم شکن زلف نورویده هوش
از آن جهت که بدریا در دن بود عنبر

اگر چه جان مرا داغ آتش گردانست
بداغ هجر تو ای دلبر جان پرور

چنان بجان من اندر نشسته کوئی
که از خیال تو دارد تنها دمی پیکر

شنیدام صنما من که آهنگ کشته
از آن جگر که ز آتش مدبرید اثر

کنون مدیده در از پیم من از شب دوری
خیال زلف تو دارم جدا ز خون جگر

تن مرا در دل و چشم من فرو در فراق
نه آب دانش دادم که رو بروید زر

نمی چه شوشه زر کردام بدین معنی
کز آب دانش کس نیافت شوشه زر

خیال عنبر مشکیت ای صنم نبود
در آتش دل من بوستان پر عنبر

اگر شه آتش سوزان بر خلیل نشست
منم معجزه او کنون خلیل دگر

نه بس بود که مرا عشق تو کرامی کرد
معجزات کرامی خلیل را همبر

تو آن بتی که ز زیبت همی خجل ناند
نگار خانه مانی و لعبت آذر

نظر ز روی تو خواهم کوئی الهی باب
چنانچه دانش خواهد ز روی خود نظر

او الحسن علی من محمد آنکه از دست
کمال دولت و اصل سنا و قدر خطر

خدایگانا گر خانه از خطر خواهد
نگار مکاری سیر ستاره در محور

ز طبع و رای دلش بود و شن و بلند تر
ثبات عقل در هیبت و کمال هنر

ایا ستوده پیر مهتری که نور خرد
همی ز نور تو آموخت اختیار پسیر

مخالف تو اگر سر ز امر تو بکشد — بحلق در رگ شریان او کشد خنجر
ز دست شوی تو و چوب تازیانه تو — نهال طوبی پرسنده است چشمه کوثر
تو آن کسی که ز پرتو رخ تو بخرد برد — خیال رای ترا اندر آسمان اختر
خجسته کلک کهربار عنبر افشانست — کهی ز کوه هر و عنبر برد هر ذف و مطر
هزار مایه بروزی بخرد تاریکی — بتاختن شود در کوه هر آورد همبر
اگر تناسخ حق نیست پس ز بهر چرا — در این زمانه بدید آمدست اسکندر
ایا بزرگ خدیوی که از معالی تو — عروس مدح پذیرد ز مدح تو زیور
از آن جهته که بپیکر ز اخجل برند — بنور عالی همراه جان سزد پیکر
طبایع ار نه بترکیب تو شریف شدی — نیامدی ز طبایع بدید شکل و صور
عیال گشت فلک بر بقای دولت تو — عرض عیال بود لاجرم بجوهر
قرار هیب تو آموخت سیر زین معنی — سر بغیر بود از هر ستاره سیر قمر
فری ز نعل سمندت که گاه تک چون برق — در اوفتد بعدو چون سند رعد بر شرر
دعای صالح را ماند که آب حیات — لسان ناقه برون آورد از میان حجر
ز پیش بیم تو بگلبش در آمد ستی — بروی ماه نوآمد نشان دوشکر
خدا گاناان دولت بلند ترا — مدح رطایع سعدست و خلق کهر
مخالف تو ترا باخود ار قیاس کند — فراخ دریا داند هی بنوک شمر
میان عنبر و خاکستر اندرین فرقی — و گرچه عنبر باشد بزنگ خاکستر

از همان

ز زر سرب و دو گهر بود آنکه فرق — ز زر گداز بشناسد و ز سرب و ز سنگر
ز روی شکل بصور آدمی چه گیرد کر — نه مدار بحکم اجل چه یکدیگر
کمی لغامه و وطواط در طایر ند و لبیک — فدای این شکر آمد خدای آن آنگر
همیشه تا بگفت آید و برون آید — ز سنگ ناب و ز خاک چشمه خور
بخرمی و سرور و بهی و بهروزی — ز مال و نعمت از روزگار خود برخور

ایا بجود و بآزاد گی مدبر شکل — چنان کف تو ندارد کفت تو کننده ابر
چگونه رنجه نباشم بر نسخ تو که مرا — ز نعمت تو بود مغز استخوان بمثل
اگر ز فکرت تو دوش خواب جستم گاه — چو من رهی چه بر سد گاه گاه بمهر
وگر خلاف تو امروز در ضمیر تو دید — بجان سپند هم آورد ما و صاحب صاحب
خدای عزوجل فضل کرد بر من و تو — بشکر کوش بپیش خدای عزوجل
سعادت تو ز ترکیب نیک نی برآرد — که حلق خصم تو گیرد زمانه زیر نعل
نه دولتیست که آنرا بود همی زوال — نه شادیست که آنرا بود همی بدل

خیال کهم بسعادت که تا که در کمال — بود قصاید مدح تو تاج اشعارم
چرا مدیح نگویم ترا که تا گفته — همی ز گنج سخای تو بهره بردارم
اگر خدای بخواهد بخت تو پس ازین — بمدحت تو سخن زاشکار گیدارم

ازان دو عارض سرسبز نمای لاله
بنفشه وار فرو برد ام زابو سر

بنفشه دیدم و همدم سرشک زا کنم
زسیم خام برآرد همی بنفشه تر

عدوی عنبر و خصم شمامه گشتم زا که
شمامه رنجش کرد یکباره از عنبر

غلام آن لب چون کوهر شبه نگم
بدست صنع درا و کرده سیمی دو کوهر

همی بخون من بیگناه قصد کنی
مکن بتا حذر از خون بیگناه حذر

وگر زداوری چون همی بیندیشی
خدای عزوجل بس میان ما داور

اگرچه پای طریم در غم تو بس بابد
مدیح میر سوی طرب برا راهبر

امیر احمد بن غانم آنکه همت او
همی گواره نذر بلندی محور

گمان مبر بحقیقت چنین بود که بگا
سخای او در طلعت کرد های آنگهر

ای دست نعمت تو بمن بنده بر زمان
درگاه تو رحادثه مرنده را جوار

دریای رنج نسبته بمن برز جاه تو
در خدمت تو از همه آفاق بی نیاز

امروز بی تو خیره و دلسرد مانده ام
جان در میان آتش و دل در میان گداز

از عمر روزگار پر از آب چشم دود
اندر ستاره دوخته بینهای برباز

گر دانی که جاه تو اندر هری کجاست
زانروی خویشتن کمنی روی در نماز

در رابگام خویش نه در راه کاه خویش
پوشیده چهره نخبت بداندیش حقه باز

اندر جهان که دید و که داند تا این چنین
خفته حقیر غدر کند با بفهمید باز

کارجهان

کارجهان صلاح جهان این چنین نهاد
نفع از پی گزند و نشیب از پی فراز

گر کارجهند رود در شفت اندکی
یکره شود بحجت خداوند کارساز

ور نازدر نیاز چو باشد نشاط عمر
چون پای دار نیست بما بر نیاز و ناز

ای مهتری که سیرت و فعال خوب تست
بر جامه نرگ و آزاد و کطراز

رود اگه باز یابم و بینم بکام خویش
آن جلیش روح پرور آن بخت کامران

پای دون توسنه کرد اسپ روی
جان من ار بلشکر و شخص من از گداز

خود اعتقاد و بند گمانی همین بس است
ابرام کشت چند و کفاف رشد دراز

یک نیمه عمر خویش بهوده کی بباد
وادیم و ساعتی شدیم از زمانه شاد

از کشت آسمان ذ تقدیر ایزدی
هر کس چنین بباید و هر کس چنین بباد

با روزگار کینه کش ار مرد آشتی است
با قسم من رواش من کمتر از شماد

وین طرفه تر کجا قدری رام کردام
از مرد کی بخیل سبک رنج نژاد

زان پیشتر که چشم بمالم ز خواب خویش
در جامه گم کرده سر تقاضای بداد

چون کوه بستون بنشیند بپیش من
بر جامه خواب تکیه زند همچو کیقباد

تا هسته روی خویش نشنیم بپیش او
بر چشم از ار چو کودک مه نهم زاد

گوید هر آنچه خواهد و من در سزای او
دارم همی جواب بنا یم جواب داد

در کینه دروغ نهم پیش ریش او
تاریخ شاهنامه و اخبار سندباد

چند ان دروغ بهد کو یم بپیش او
تا چون گران شود سر آن قلتبان بساد

من چهره را ببوسم چون خاک چهره بند
بندار بش نپس چه پی از دردون نهاد

هر چند مبغض است و بخیل است و ناکس است
حق بهت داد است کریمان بنیم زداد

این بهت حال بنده و صدره ازین بتر
تدبیر حال بساز ای یگانه راد

ای مبارک تر از ستاره روز
صدره آفاق صدر افروز

عقل تو علم من و علم کشی
طبع تو جود ورز و جود آموز

دست آزرمت ارگمان نرفا
باد هازد چه تیر مردم دوز

دست فرورد وین دریده بدوز
کسوت شاخ وصفت نوروز

جامه باغ سوخت پاد آتش
جامه کرم خواه و آتش سوز

نبد فولاد و برد هن یا بد
آهوار ر سخن بهند بر پوز

ای هنر فضل را دی ارزانی
بکش این رنج من بفضل امروز

طبع اگر آفاق نظم شود
دخت سرما مدبود بپروز

کرمستان من تموز کنی
باز دستی زنده تا بتموز

قطعه مدح مرا چون دل چون دیده شمار
از پی فخر بدار ندر رگان محتشم

پس من از پی تنی خویش فرستم تو
شعر گویم که مگر مردستینی بمرام

تو بدبار گسان آب ابیزه کنی
حشمت شعر خطاس نصرتی مبرم

من وگر بار گجا روی چنین تو انم
برسانم بوجیه و بشرف شکر توهم

گر مدح تو کنون اسپ قلم بردارم
ان سر کشت قلم گر قلم بادقیم

خدایگانا جهان سده بتو شد
تنی دو دوش عقل و نبیدر دکباب

طبع حرم و جهد اش شراب شیبو شد
که رخماهن کردون فروغ زد تباب

نه بر مزاج تکا کرم یافت گرچی حی
نه بر دماغ کی غلبه کرد قوت خواب

شراب ش نه بادست بنده در تبات
صدا لکانا فریاد بنده رس شراب

ای سخن زیر دست خامه تو
عقد لوالو نظم نامه تو

خلق در سایه خرد باشند
خرد اندر جوار نامه تو

نامه صد ادب سر رسد
گر یکا زو در جامه تو

کلامه من نفضل جویش بجوی
که منم زنده بهر کامه تو

دل دران نادرم پاسایه
کوست بحر بنان و خامه تو

منت تو کردن این بنده را
سخت پیکار گران بارکرد

بنده مدح تو بمقدار کفت
جود تو احسان نه بمقدار کرد

کتابخانه
مجلس شورای ملی
شماره ۱۳۲

فهمت شعر ار تو بیا موخت است — هر که خر هیزاری اشعار کرد
چشم و دلم تیره و در خواب بود — جود تو اش روشن و بیدار کرد
در شعرا نامم ظاهر نبود — بخشش تو نامم من طرب ار کرد

مرا در بین تن رامین دیده — همی فرماید نور و همی فرماید جان
از بین فر و چشم جان فزا فش — مذاد بهره از ان چهره جز مرا یزدان
و کر بچشم کسان دلربای من نکوست — سپاس ایزان که نکوی من ست اندر چشمان
رکرک چون رمرا بین بود چنان بود — که در فرغانه ستان زیبد بیشه شبان
من آن کسم که مرا در خیال چهره بود — نگارخانه ترا خانه پری و رخسان
و کر بچهره او ژرف ژرف در نگری — گمان کنم که تو بر عشق او کنی تاوان
برز کوار حدا نا که شکل کصورت — مرا نمود چنین و ترا نمود چنان
مرا روان و زبانم رکرد کار خطاست — مهر و مدح همی پرورم روان و زبان
روان مهر نگاری که ایست فخر زمین — زبان بمدح رزرگ که ایست فخر زبان
وحید دولت ابو عاصم آنکه خصمان او — همی حصار کنند رحیم او سجان

توقع صبح کنی نامه نوشت بهار — بدست خویش سوی صبا بفرمان بار
شکفت و خوب کنی نامه که هر نفحه — از و شکفتی و خوبی همی نماید هزار

بجای

بجای حرف سطر در بیاض او شکوف — بجای نظم سخن در سواد او زنگار
که ما بشرط امانت ببلغ نامزدیم — بحکم حلیتش دریای عاقله کردار
بر بشناسنا نکردیم زانکه توان است — بسازاندک سامان لشکر بسیار
چو ما کرانه چرسیه بندیم ازیم — بآسمان کبود از میان دریا بار
خدنک مارد ارار بداد و جوشن پولاد — ز دامن رزه رکیان تیغ کدار
شراب ریشن سازیم بستر کین — ز خاک تیره برآریم او تاد شهوار
ز شاخ بسته دل بلبل آوریم بصبر — ز عقد بسته طوطی برون رد بنفار
براغ جابه شتر بود بر شتر — بباغ مشک ستاری بود بزاز تار
ازین بداریچ چند اکدر توان کنجد — من آن حریشم با پرم تو آن خویشم یار
ستاره بار ز مرد فشان اکنون — ستاره بار رشاخ فرتر آرد بار
ستاره که رسوق فرد دارد رنگ — ز مردی که ز درکاه قدر دارد عار
ز نیل و شک پوند درع داود — ز در و دیبا ی تیغ کوهر بار
مدرع شکیب ار بهیچ حصم ستان رخم — بر تیغ دیبا با هیچکس مکن پیکار

همایون خشن عبد دما آزر — خجسته بار دبرش به رظفر
امیر شاه من قادر جعفری — حمال دین و دولت پشت و یار
خداوندی کجا کوته نماند — به پیش خط او در خط محور

اگر خورشید روی بت ز رامش
شدی رشک زمین یاقوت احمر

زمین باران خوشش گر بیاراید
بجای سبزه روید بر زمین زر

بدرنبد سختان آنکه او کرد
شمالی کرده بد جسد سکفیر

عطا و کوهر زین دست شمشاه
بجای خواب خوشش بالین و بستر

در بخشش هرزمانی بر بنیاسود
زداد و گیر گردان معسکر

مگر اندر هیبت چشم نهان
سخن اندر همه زخم چنین

زبانک زخم غزان چشم کوبک
همی احوال جه اندر ناف مادر

زبیم جان همی بین کز دهنان
چه دراج اریس حلها خضفر

زبین در ره موج اشک شد ارجوان
دراد کشتی سوار و کشته لنگر

اجل بازو زنان هر سو همیرفت
سخن اندر جه مرد آشنا ور

جهانی دیده زخمی و نهاده
بنیزه نیزه از دیبا رواز در

زشه رخ ارقفارا چرخ داری
ملک را یافت در همیدان برابر

زخون شمشیر هندی در کفش لعل
زخون خصمان رومی بر تنش سر

چه آتش چرخ ابر کردو نشناخت
که اتش جند اباد اش و کیفر

بزد بازوی شه بر کستوان دار
خدنگ بست رو بر کستوان در

زرخم تیرتاپای خداوند
بستی مانده یا تیر کمتر

مدبگر سود مدان تیز بگذشت
که از تیزی نیالود شخون بر

ملک چون مرد و کل شد داش و خان را
شط بارهای خوشاب دیگر

ملایک در هوا آواز دادند
زشادی در شگفت الله اکبر

زفرایزد و آثار رحمت
نشانی باشد این واضح تر مضمر

دو سپهر بود مرد و اب جنبک
سوزانی و تیزی برق صرصر

بزخم اندر چو دو اندر تیز جان
نفاد حسبتن از یکدیگر بیکپر

در افسر زنگون کی شناسد
که افسر صعبت یا دارای افسر

بگیتی زاب داد زخیره ترمیت
دو جانور بار سلطان سمکر

سیاوش را خسرو را نیازد
چه فرایزدی بر اب داد زور

تهور کرنه بد دی ریشاهان
نه جوشش داری در کین نه بغفر

چه مایه بغفر از اهن مر ان را
که ایزد راه باشد بغفر از فر

ایا شاهی که شصت با پارات
بعقل و حلم یزدان کرد کرگر

فرو شد دولت تا باز کشتی
زخنک سجز بان دیو کوهر

توان بردن هنوز از جنگ عاج
از نیزه و زهره سجزی نر

از اکنون تا پسین روزی بگیتی
بران خاک از فرو اید کبوتر

زبس آغاز خوان کردانه چند
طبرخون رویش در حلق و ژاغر

خان کردی که بر ایوان شاهان
بجای خنک جای رستم زر

ازین پس مر ترا بر زین نگارند
تن شهادر بدقلب لشکر

تو تنها گر بکوشی با سپاهی
چو قوم عاد در بالای عرعر

چنانشان بازگردانی که ازبیخ
برادر سبق جوید از برادر

ترا سیمرغ و تیر گز نباید
نه رخش و جادوزال فسونگر

ز مردی و جگر گلدشت باقی
مصور رستمی زیبا مصور

شجاعت هدیه شد خدائی را
یلان را در دماغ و دل مستر

کسی را در جهان دامن نگیرد
بشخص فربه و بالای هنگر

به پیش شیر نر لاغر شیر فربه
چنان باشد که گوئی پیش یک یر

ولیکن گاه کوشش بردراند
دوال از شیر فربه شیر لاغر

ایا ای نامور شاهی که هستی
رشادان در هر انواعی مخیر

ز سهم افزای کاری بازگشتی
که آن نادیده را کس نیست باور

ز حرص کین برون کرده چنان
زخون دشمنان ناشسته خنجر

ز خوردن دست سیر لیکن
زخون در خنجر سیراب گوهر

رخشان مصفر پند بستای
ز ساتی بادپستان مصفر

بجای جوشن اندر پوش قاقم
بجای نیزه برکف گیر ساغر

قدح برکف نه و عنبر بینوی
مرا فرور آتشی چون چشم عبهر

اگر بستان آزاری بپژمرد
بآذر نوبستانی کن آذر

درخشان زر اگنون تا نه بس در
یکایک زود کرد سبز چادر

بدین گردون درا چهره از میغ
به پوند دسمار رهیای عنبر

سمار رهیای عنبر چون گران شد
فرو بارد ز عنبر عقد کوهسر

دران بارید ن کوهر بنیان
بخندد ابر دربال صنوبر

ایا شاهی که از نظم مدیحت
نگردد سیر طبع مدح گستر

مرا از نظم در خاطر عروسی است
که از نام تو خواهد نقش و زیور

بقای ذکر مردم نام عالی است
که دارد های بر ارکان دگر

سماکا شعار من در مدحت تو
بخواهد گشتن از دفتر مبتر

الا تا هر دری شی نیت طوبی
الا تا هر غدیری نیت کوثر

چو کوهر طعم عیشت باد هموار
چو طوبی شاخ بختت باد دربر

زردی رقد تو مشک صنوبر آید
زردشتی و بلندی گوهت ای دلخواه

اگر صنوبر و ماهی شگفت طرف ازان
شگفت و طرفه بود مردم آزموده

وفاق حلقه زلف ترا بشهر ختن
شود بنافه درون حلقه حلقه مشک سیاه

غلام بنده آن اعتبم کجا ست
همی روی ای درگاه بامداد بگاه

زخوان جود تو دستور و قمشخوار آبد
ز نازبسته کمر تنگ و کج نهاده کلاه

نه لاله بر کمر هستی برنگ لاله سرخ
نه شاخ سروی و هستی بقد سرو سیاه

ز مشک و سیم کنا هت تو ولف رخت
ز سیم تو بشکست آمد و ز مشک گناه

غلام آن خط مانند نیم دایره‌ام — ز قیر و مشک چه طغرای مهر بر سر ماه

شهنشهی که بروز و شب همی کوشید — ستاره و ملک و جوهر شراب سیاه

تمامی خرد اندر مدیح او حاضر — درازی امل اندر بقای او کوتاه

ایا ستوده بشهی که خیال خنجر تو — تن عدو بگداز د چو نقره اندر کاه

هزار جای مرا ابر پیش سجده برد — اگر پست تو مر ابر اکنم آشیانه

زهر مدحت تو زین پیش در دهان من — زبان طوطی پروین همی شکر خاید

ز دست دشمن تو نوش خندد آگاهت — با مر تو ان زهر خورد بی اکراه

مدا کمی که چو دریای موج بر خیزد — ز مهر کینه نمودن سیاه پیش سپاه

ز زخم سم ستوران چکاد کوه کبود — بنوک نیزه کردان چو کوه کرد کاه

بقیض شناس که تا روز حشر بر ناید — ز آب تیغ تو جان عدوی تو شناه

بروز کینه چو های تو در رکاب بکاب — رکاب و زین بداندیش تو کند چاه

نیاز فتنه با موج بود در گیتی — ز دود آن فتنه چشک بستن را

سکندری تو از این کار روی خفته بتو — هر اینه است که گر سکندر است آگاه

ازان بقوس و قزح ابر مرج و زر نخشد — که از سنجای تو اندیشها کند کوتاه

تو نه که حال ولی را کنی بخود نکو — تو نه که روز عدو را کنی بخشم تباه

خدایگانا تا رود چند بنا یم — که با ستاره کند راز خاک این درگاه

سه چیز باشد رس پیش خطاب تو افلاک — ستاره لشکر و خورشید تاج و کردون گاه

الگیلوز

اگر بزور و شجاعت بود ولایت و تخت — ترا ولایت باید چنین جهان پناهی

یقین بدان که بروز ان ارزای حمد تو — در آفرینش عالم غرض تویی الله

همیشه تا نبود پیشه هیچ پیشه بزور — همیشه تا نبود معنی شفا بشفاه

مرا مخالفان ترا با دنا روشادی او — مخالفان ترا با د رنج و سختی آه

آسمان کون قرطه پوشید آن چه ماهان — هر چه آمد نبز د سنبده بود در مهر کان

خواب چشم تو کش اندر سحر حرز آرای — تاب بلغ عنبر بیش بر سمن سنبل شان

زلف و چشم او همی آشفته کرد و جادو — کان نکا آشوب دل بود این نگاه آشوب جان

چون لب و دندان وی شد شکر و خشم آرزان — نا ردان در روی لولو لولو اندر نا ردان

نا نمود او نا ردان نا ردان ارغوان — چشم من چون نا ردان شد جان من چون نا ردان

نا گهان اندیشه او کرده بود تم نگدل — کان نگار بن نزد بش تنگ اندلاد نا گهان

چون مرا اشک اندر او نا گهان خون بر گشت — دل چه داری تنگ چون شش تو با شد دان

مهر کان کو جشن نوشیروان بنهاد کرد از — نا نگار نوش لب جشن نگ نوشیروان

تگری ابر کران بارانی کرد دون بر سبک — در چنین روزی سبکتر باده باید گران

بزم گیتی را دلی باز اری و بروی فرز — زانچه سوگند سیاوش یاد زو بد آن

کوهری کز تف او در ژرف دریا صدف — سرخ چون مرجان کند در سفید اندر دهان

برگ او در خاک ریزان چون بدین سان همین — شاخ او در باغ ریزان چون عصفر بن

از بلورین باسفیش خاک پرسیمین سپر در عقیق خیریش ادیبزد زرین سپر
بوستانی را همی ماند که عودش شاه وی از عودش تازه نوروز شکفته ماه وی
بوستانش را گر از عود و اغوان رود هی از اغوان از عود و رویدلا باد اندر بوستان
چون نمود او از اغوان آرش ستر بانو باده بجوی عود و رنگ از اغوان
چهره یار چنان در عکس او پیدا شود راست پنداری پری در شیشه مرصاد نهان
جام مروارید گون چون کان یاقوت از درون در چه اصل او تصادم کون بن آکنده ان
نیست ماه و مهر و مشک و زر ولیکن هر سه را رنگ ماه و روی مهر و طبع مشک و بوی زان
ماهرا و مهررا و مشک را هر کز که دید ماک عمر و سافر او را ساج ماه آسمان
در خزان کند ساغ و ژرف ارزنگ در قفاشاه کا پیش تو بستان اندر حزان
تا به بینی آن زمرد جای نوروزی مراد کشته هر یک شیشه زرعیار از دوی نهان
رعفران رنگست کا غذ پوش آن باغ را برگ ترعیون کا غذی کا غذ زرعفران
کرده اند پرنیان را وصف کردن صعب کن چون منز نگشتن او در پرنیان زربفان
مشکل پروین است یا نار گفته رز دست رنگ کوه است یا آب جهان در آبدان
جای جای ابر عنبر بیت انگوت خرد و خرد هچو سحبکان جو اصل سر در ابریشم
راست پنداری فنا یم بر سرش از خشت مفصه بیمین نهاده است از بر سبز آسمان
چون بلورین حقهای حقه بازان صنعت برنهاده لب بلب پر گوهر از لولو لبان
پیکان گمان کو ارش حقه است خزو پیکانها بنارنگ زر و بر ضمیران

طوطیان دار و زمرد کوبنان بر آرش کرده ارش خشن بوان هر یک نیز کوبان
با لبان سبد کان هر یک بشرط سبد یک تهنیت کو نید خسرو را بخشن هر کان
آن همایون دولت عالی جمال بن خش آن فخار جمع شاهان مفخر سیجوبیان
شاه بیمر انش بن قادر بن جغری کو است لفظ دولت را معانش حرف تصریف ان
شهریاری کز ثبات عدل او در شیشه عزم چون بخسبد بیمر نهد بر پنجه شیر ژیان
کر کمان و تیر جوید قوتش فرغرد و حوش ارشهابش تیر باید زخم کرد و کمان
قصه بازمران کر بشنوی ارمن بشنو تا بگویم حیص حال قصه بازمران
کر بدیدی زنده او را پیش از بستی کمر بهمن و اسفندیار او را ز شرم دادی ان
ایخدا و ندی که از بس سپاس اصاف تو قوت اندیشه در وصف تو کردن ناتوان
باضمان آسمان در جاه جاوید بمان کاسمان کی داشت جاهت را بپیرو کی ضمان
طبع سفاطیس دارد زخم تو کز اب جهم برد و منزل کی سلد عصیر کستوان
صد هزاران آفتاب خسرو اندر یک طلا صد هزاران آسمان خسرو اندر یک میان
صورت خود را خداوند اعیان بنگر بیک کز ندیدستی مصور جان باقی اعیان
اسمان جاه که با لطف عجب صیقل کند تا زروی لطف در پیش تو کرد و مدح خوان
جان فرزند بداندیش تو پیش از بودنش در عدم ما بشد زبیم خنجر تو با فغان
کر زلے مهری صداد نری اگر یری بدست مهر طبعی زود بر آید کین کنواهد داد کان
کر نه محتاج خدم کشتی امیر ازم تو خلقت مکس نا مدی جز خلقت تو در جهان

در گمان تو نیاید العجب ار گرد غلط
لوح محفوظ نهٔ ست پنداری ترا اندر گمان

چرخ دور یاد رسنان همت پست تو نیست
شاه باش ار خرچ همت در یا بنان

کلک تا از قدرت عید رشد و نسبت از قضا
ای قدر در زیر دست ای قدر در زیر ران

ای سپاهان که در دشمن سپاه تیر تو
کوه یا از آهن ہی در وی رویید استوان

گر نبودی مرگ بد خواه تو زاهن در جهد
خود خدنگ از نرمی آهن نیاید بر نشان

مهر کان از شبهای خیر و اش اکی
خرد را نی باده با بخشش خرد را نی دان

آن نیاید شهر یارا کاندر آرش برگ
آب شادی را بیابان طرب سازی روان

تا ز ابر قیروان قیر زمین گردد حریر
تا برآید فوج فوج از قیروان قیروان

ملک با دت بقا بس دولت با دت بعید
جاه با دت بسط بس دولت با دت جاودان

چه کوس عید بذر که بگوشد بگاه
بگاه رفت بعید آن نگار زی رگاه

بشاخ نو سن آزاد بر فکند قبا
ببرگ سنبل خوشبوی رنها د کلاه

بهر زمین که بر افکند سایه رخ زلف
گل سپید بر او تو ده گرد و مشک سیاه

بروی و قدش بر سرو د ماه پدید شد
بجوشن اندر سرو د مغفر اندر ماه

درست گشتم گمان خود بر خرگاهی
که حور گیرد آری غلمیت از خرگاه

که روز عید ز زرین ستاره بسیاری
بخور د زمزمه فرزن بود وری آنجا

اگر نظاره جهان بر سپاه و عید بذر
نظاره بر همان تا هر وی عید و سپاه

ز لوی زلف شش برباد مشغبه عنبر
ز نقش پرنیش بر خاک رزمه دیبا

بجای دیده بسر بر نشسته گل بافت
هر ان کسی که بدان روی سوی کرد نگاه

ز رشک آن بر چون نقره گردد آب مرا
روان چرخ نماند نقره اندر گاه

ز رد شنی رخ او گفتی مثال ستد
ز رای روشن خواجه عمید ملک نیا

فخار آل سری خواجه عمید شرف
وزیر را و شهنشاه ابن شاه هنشاه

ابو الحسن علی بن محمد آنکه ازو ست
جمال دولت صدر کمال و مسند جاه

روان برتری از شخص او و سست آگاه
خرد بر و شنی از رای او سزد آگاه

خیال همت او چون جهان کند نصفه
صفات نعمت او چون فلک کند پنهاه

اگر بجاه وی از آفتاب نامه رسد
نوشته باشد عنوان که عبده فلان

فلک بدینار و چه دولتش دولت
زمانه با و ندارد و چه در کشش در گاه

ابا بزرگ عمیدی که نور روحانی
پیش رای تو آرد سجود پی آگاه

من آن کیم که گشایم را بتو زبان مدیح
ولی نبست فراق ترا ز اشیاه

هر ان کسی که به هند کمال عشق ترا
گمان برد که باشیاه تو نیارد راه

تو ان کریم نژادی کجا کند کاری
چشم نور تو هرگز ندید با د فراه

ز بسکه عفو بپوشش کناه با زشود
کناه کار نترسد همی نجرم کناه

هر ان ثنا که بپوسید دست فرخ تو
زبان گذاره نیابد بر ان ثنا بفشاه

سیاه تا بلبخای گهت نشد موصوف
حیات جاودان را ز بست کلک سیاه

درم زعبرت صنع نمای تو دل ازین — زکان برآید بالا الله الا الله
گرا را مان تو روباه بهره یابد — بکام شیر درون کجه برود روباه
زعکس آتش تیغت زنهم گریزد — بسان زیق از صلب شمنان دولت و جاه
وگر درخش جاری زتیغ تو جهدی — رخاک کوه الماس روید بی گیاه
همی نیابد با قدر عمر و دانش تو — عقول پست سخن اندک و مایل کوتاه
زمین بقدر به از آسمان شود دفتر — که هر خدمت تو برزمین نهند جباه
چو ناف آهو مشکبوی باد جان تو را — بوصف خلق تو از مشک پر شود افواه
صفات جود تو در چشم عقل در یابد — چنانکه بازوی فکرت نبرد شش بشناه
تو آنکه سایه جاه تو دان شمن تو — کرا نتر است زکوه و سکبر است زکاه
اگر معجزه بهتری کنی دعوی — ترا عناصر و ارواح تا بعهد گواه
مگر سحاب زجود تو خجلت آموزد — که زرد و سرخ شود رنگ روی او گاه
مخالف تو ترا با خود ار قیاس کند — بکف نیارد و برهان زبن قیاس نه راه
چگونه آرد برهان کسی که از روی قدر — زچاه نسزم گیرد قیاس بود فراه
خدایگانا امروز بر سعادت عید — نشاط جوی بکام و طرب فزای بگاه
زلاله رخ صنمی سرو قد بجوی و بخش — برنگ لاله می و با سماع سرو بباه
نشاط کن می لعل زان کجا لعلی — زخواب رنج رود نشاط مایه شاه
همیشه تا که محال آید از طریق طلب — زجاه راحت و بخت و زبخت محنت جاه

موافقان ترا بخت با و در راحت و عز — مخالفان ترا جاه با و در محنت و آه

رخ رود قد زلف ما کوش یار من — ماهست بر چنبر مشک ست بر سمن
با ماه و با چنبر برابر نور و راستی — اندر سمن طراوت و در مشک رایحن
قدم بنفشه وار شد و رخ بنفشه دان — زان تو ده بنفشه او برده نسترن
مشک ختن بنفشه او را همزه ره — نقش خط و نسترنش را بو دهمن
در مشک در ختن بود و نقش خط — زلفین و روی او ست بس اندر خط ختن
در نار نکه و کوچکی اندر جهان کی دید — نازکتر از میانش کو چکتر از دهن
زیبا و دلفریب بدان نازکی کمر — شیرین رخا نی فزای دران کوچکی بدن
صافی و دور بین دل دانا ست مرا — هر دو بدیت مهر دو بخشند مر من
مهر نگار یا سمن اندام ماهروی — مهر سه بد بدین شرف الدوله بوالحسن
آن پاک جان پاک تن پاک اعتقاد — آن راست گوی راستی آرای راست ظن
جز مدح او مگوی جز از حدیث او مجوی — کان پرور دروان تو وین پرورد بدن
با هر کسی که پیش با هر کسی مگرد — جنبی تو و محامد نوعی تو و حسن
شعر که او کند ازرد و در سخن اندرد — زانصاف و راستی شود آن شعر چون حسن
در مدح مبتغی که شدست اینکه بهراد — یکسان نبندشوره کز و شاخ یاسمن
در کثرت عنایت ازین مدح غالبست — باری ازین مدیح نخواهم بهیچ فن

اسراف در حدود سخا ناستوده نیست — واجب بود حدود سخاوت شناختن

بخشنده نیست نیکو اما نباید واجب — زاجب لقب نشاید مرد برزن

ورداد خواه مستحق عالمی بوند — زو حق و داد خویش بیابند روشن

موقوف بر ردت و عرضداشت است — تشریف اهل فضل مراعات ممتحن

ار صدر روشنی چهش و حضت آسمان — کلهای چه ماه و چه خورشید بر چمن

ار نظم شاعران و ز الفاظ فاضلان — آواز عندلیب دستان چک زن

هرگز دو چیز جفت نگیرند با دو چیز — با دشمنان نشاید دو یار دل شکن

اشکام دست سرّی تو را حال آن دهد — کسکفت ار آب زر نشود کیمیا مکن

ای مهتر فرشته خو گشت روزگار — تا ری ز رشک مرتنم ار جان اهرمن

نماید آنچه چرخ نماید همی مرا — سودا هیچ مرد هرآینده در دمن

سرگشته تر ز من بود در نقص حال — مرغ و شب مطیر برون کردن از وطن

زیرا که چون بشعر فرو مایم شکار باز — تنگ آیدم ز نالودن مردان چون زغن

در مدح خان کهنم کهنه تن چه سر — زان بانگ نایدم که بود کاهنه ز بهن

آراسته بجامه تن ار صلت کریم — بزان که عم کشیدن ترسین ز کفن

اول بنام تو زجهان کردم اقتدا — در بارگاه شاعری قشنگ لب ز لبن

در خورد روزگاران روزا کنون — صدره مرا خریدی بفروختی بمن

در غیبت توسال دوازکوکبه رنج — بر باد کم گذشته بناکام من ز من

امروز چون طلعت و فر تو در جهان — سر بر فراخت دولت و بگذرخت بخیم

بهوش دست باد ام ارحدمت تو دور — کاهی و حوش سر و کهی در بلا دون

تقصیر بقیاس هر اروی عذر نه — تقصیر عفو کن و ببذیر عذر من

تا از حدود غرب نداند کسی خطا — تا از دیار شرق نداند کسی یمن

سر بر سری ز نعمت خود بهره مند باد — سر بر تنی ز منت خود ایمن فکن

دی در آمد زدر ان لعبت زنهار خوار — نه چنان مست نه غایت نه بغایت هشیار

طرب انگیز دل آگاه ز آئین رهید — اثر اندر سر آن لعبت زنهار خمار

از خم زلفش یک سمنش غالیه بر دوش — سر لفیش بر یک سمن غالیه بار

رنگ تو دیدم بر چهره گلبنش دوست — بوی تو یافتم از طره بشکنیش خار

لاله باروی درخشان وی اندر حرکت — مشک از زلف پریشان وی اندر سکنار

این همی گفت که رنگ من از اوزیده — وان همی گفت که بوی من از اوست آثار

آخته رویش و قدش چه بدیدم گفتم — که همی سرو روان ها تمام آرد بار

گفتم این با رغم عقل تو آن کرد بمن — که نکرد است ازیکونه غم یار بیار

کس نهاری عویش اندر نهاد نخورد — ز نهاری است دلم نزد تو آنیه ز نهار

گر ترا میل هاده است هم آخر بمن — باده باید و اندر خور او باده گسار

ور بقمر و لا بامول تو میل کند — می و مطرب بدست آید اسباب قمار

ای برخ نادار کرمایه‌ات از خنده‌ای — چشم من ابر بهار است و خجت رودبار
دانه نارش نامن چه درآمد بسخن — نار دان کرد دلم را غم دانه نار
مر مرا گفت که ای عاشق زار از پی من — چون تو بسیار بدیدست ازاین عشق فگار
مر ترا سیم عزیزست مرا بوسه عزیز — اندرین بار ترا رست نه غم آن بسیار
عشقبازی و من از پی دری رنجه مرو — رو ببازی تو خود دار و مرا رنجه مدار
بر گل عارضم ار قطره شدی برزده سیم — شکر کن کز کف دست تو برون نامد خوار
یار تو سیم همی خواهد و تو پای سیمی — بحقیقت نشود برچنین یار کنار
اندر اشعار کرهشم که تو خود رودکی — من چه دانم که چه چیزست و چه اشعار آثار
کاغذ شعر نخواهم ار دری خواهم نغز — قل هو الله ز خط کرده برو برده بهار
مر مرا این غزل ای عاشق از بهر گری — عشق را سوزد دارد غزل عاشق زار
چون ازین طارشنیدم سخن دلبر هوش — صبر من مادر کش شد ز اندیشش در رنج بسیار
طعنه دوست چنان زد مثرا اندر دل — که زند آتش غم بر عدوی خواجه هزار
شرف الدوله علی آن مهر که از دست — قوت دولت جاهش و تمدح فخار
آن خداوند که با نعمت و رایش شاید — نه ازا فلاک کشان و نه ز انجم آثار
هر دو گیتی ار صافی و عالی گردد — سیر تا روز مجازی و نخواهد ز عوار
گر تو خواهی که کمین نقطش گردی — متحیر گردد علوم حکما کن تکرار
ور نه بدخش زبان دریدان گشتی — نه زبان را ز هنر فستی نه روان را مقدار

ایخداوندی که عدل تو رهیت تو — بچه شیر کند ناخن روباه شکار
زید از عدل تو هیچ ار بدهد داد چنین — مخلب باز فرو ریزد منقار
در دیار تو ز بس عدل تو انجوانه گران — آشیان سار کند خشک همی در هر بار
مردمی نام بری در فکر آید بخشش — دایره نام بری در فکر آید پرگار
جود تو ناشاهی است اگر ره روی — قوت ره را و راه نیابد بشمار
اثر روح همانا اثر جود تو شد — که طبایع اثر جود تو دارد بیکبار
رسم در ترتیب تو کوئی همه علم آموز — شخص و ترکیب تو کوئی همه علم آثار
هر دلی کو نه باقبال تو شاد است خلک — زند از آهن او تا ردران دل سیمار
بر عدو چاره بخت تو چنان تنگ کرد — که به بیچارگی خویش عدو کرد قرار
گر بخامه نگذارد صفت دست ترا — شود از صورت او خامه پر از نقش نگار
بر تو دینار ز دنیا ز چنان خاست ترا — چه بدی گر ز بجای تو ندانم دینار
فخر عالم همه در جمع درم بسته تو — باز کوئی که تو از جمع درم داری عار
تا کف تو عدو ز در دامن شب روز — زر در او کف تو مشک صبوف حصار
نظم اشعار هم وصف شعار تو بود — تا بر اشعار ترا داد نه مال است شعار
گر بدل فکرت قدر تو وجود تو کنم — دل برشکال فلک دانم و هم اجکار
انچه او ندی که علم تو و بخشش تو — دانش و خواسته نزد تو عزیز آمد و خوار
اندرین خلعت فرخنده شریف ترا — مشتری کرد عمود ار فلک خانش یار

شرف خلعت تو شادی را حد آمد — که بدین خلعت تشریف تو شاد آمد را
غرض بخت چنان بد که مجسم بودی — نامدی پیشه و مرکب تو عاشیه را
نه بوسید سر و کف دستوران ترا — چون سوی ما شد از مرکب تو گرد سوار
خلعتی خواهد پوشید ترا دولت تو — که بپوشد ز فرت زیبری تار
هر که امروز بدین شادی تو شاد آمد — غم مرگ از دل و از جانش برآورد مدد
تا هی دولت یکسان نبود با محنت — تا هی شادی یکسان نبود با تیمار
فتح ترا بدین در که فرخنده شکوفد — بخت را باد مدین صدر کرامت مدار

ای رای تو با ضمیر گردون پیوند — پیدا بر تو هر چه فلک راست نهفت
مدح چو تو را چو من رهی داند گفت — الماس خرد در سخن داند سفت

ماه رخطهای تو تواند کرد — فکرت رسنهای تو مدبر کرد
خاطر هوای تو منور کرد — معنی به ثنای تو سخن‌ور کرد

مر عقل بخت رهنمای تو بس است — در جمع فلک لفظ ثنای تو بس است
تاج سر قدر خاکپای تو بس است — در شخص هنر روان رای تو بس است

کر خواهی از بن حشمت و اقبال بشل — بر تارک خورشید نهی پای محل
مر جاه ترا خدای ما عز و جل — جاوید رقم زده است بر لوح ازل

یزدان خرد و کمال را راه تو نهاد — اجرام سپهر نیکخواه تو نهاد
گردون زحال پایگاه تو نهاد — عالم عرض جوهر جاه تو نهاد

آنکس که ز ناصواب شناخت صواب — پنجه مژت تو کرد ظلمات آب حیات
معلوم بود که دانه در خوشاب — غواص حرد مژت نجوید ز سراب

بر جاه تو ایخواجه بود دهر عیال — بر لوح قلم رفت بر این فرخ فال
ایخواجه بحرست خدای متعال — کین فال که بند، زد به همتای شمال

نوروز شکفته از بقای تو بود — فردوس شکفته از وفای تو بود
بنیاد درستی از رضای تو بود — ارکان تمامی از دعای تو بود

تا روزروای عالم احسان کرم — بر رای تو موقوف شود شغل عجم
اکنون که کنون هست زجاه تو دژم — در قبضه تدبیر تو هیند عالم

سردابهٔ وصال تو تا فصل جاودان — اکنون پس از بن سرد بود ماه چهار

کز جا نه همی نقد کنی در دو نیار — زودی شرط است ز دو دل دار

کم بوده بتو جهت دگر تا باید — تاج خرد از فکرت تو بر باید

طبع از نجست تو کنج دگر جوید — جان از خرد تو جان دگر باید

ای بام درست را م تاج ملک است — تاج ابدی بنام تاج ملک است

آرام جهان توام تاج ملک است — گردنده فلک غلام تاج ملک است

گر عقل مکان گیر مصور بودی — بر چهره ملکت تو زیور بودی

ور دانش را حدش ز بر بودی — اندر فلک ای تو اختر بودی

چون لعل کند سنان مرا رخ چو حگر — در تیغ کبود تو بخندد گوهر

در زاب روان بود عدو را پیکر — در آتش زخم تو شود خاکستر

بخشیدن افعی کمندت نادر — آتش بسنان دیو بندت نادر

اندیشه ز رشک سمندت نادر — خورشید بهمت بلندت نادر

از شست شهاب ناوکی بگذاری — در تیره شب از دیده سیل برداری

بر گرده تندرو چو ران نعل زنی — گیتی ته زیر پای تو نسپاری

مر ملکت را سخاوت ای خسرو تست — شمشیر تو بر شیر بدر اندر پوست

کلک تو و شمشیر تو زان شست ز کوست — کین دو ز خ دشمن است آن جنت دوست

چون برکشی آن بارگی کوه هوار — بر مرکب تازی فلکی زین قرار

هر موی جدا گانه بر اندام سوار — فریاد همی کند که شاها زنهار

چیزی که دو دست همت چهره افروز است — یک نیمه او هجده بود این چون است

این آن دانه که از خرد قارون است — نه دانش نااهل خسان دون است

با بنده شد از وفا قرین هوسی — جز نالهٔ زنده بر نیامد نفسی

فریاد درس نیست با جز تو کسی — فریاد ز دست چون تو فریادرسی

تا بود زردی چهر لاف من و تو — جز خواب ندید یک مصاف من و تو

چون تیره شد اکنون جهان ز صاف من و تو — ما و نه بهم بر بدیم ناف من و تو

ای گلرخ سرو قامت ای یار باز — سر تو ز نماز در روزه دست دراز
چشمه من همه از روز تن را مگداز — بر گل بنود روزه در سرو نماز

زان روز که بر تو عشق کردم آغاز — در بند بلا ماندم و در دام گداز
هر ناز که دانی بکن ای یار به ناز — باشد که چه بس زبون کند بار ی ناز

یک چشمه بدام عشق بودم یکباز — باز این دل و آن گداز میجوید باز
با این دل عشق بسته صحبت باز — عیشی است مرا تیره در این راه دراز

یکره که گرفت خصم مرا خواهی ساز — و افکند بسیان باد و تن اهجر دراز
خود با دل خویشتن نپویندم باز — دانم که مرا دمی نماند کس باز

ای پی فرمان اگر ز دل فرمان — دشوار نهاید شود سخت آسان
درمانده بدست و لم ای جان جهان — درمانده بعدل نیز که درمانده بجان

پی آنکه بنودی رس کوی کسی — بر گشتن من چو تیر کردی هوسی
زین کار رهی نیابدم پاک بسی — صد گشته چو من نکه تو عکس نفسی

من عاشق تو که تو امم دست رسی — وانکه شب و روز نبودم بت خسی
سروی نتوان ساخت ز حلیت نفسی — تو در هوسی بدی و من در هوسی

مهری من آن یافته از خوبان بهر — فرمود مرا پیشش خویش بصهر
چون من ز پی مراد آن صفه در — رسم آورد یم بت پرستی در شهر

دردا و دریغا که چنین در هوسی — کردیم تن عمر بر خود تلخ بسی
ز هر غم روزگار خوردیم بسی — اردست دل خویش نه از دست کسی

میکوشیدم که ز تو سازم کسی — نتوانستیم و جهد کردیم بسی
سروی نتوان ساخت ز حلیت نفسی — تو در هوسی بدی و ما در هوسی

از جور تو ستیزه ات بهر بهره — در هر نفسی برآرم آتشکده
ای روی تو در چشم رهی مشکده — مردی نبود ستیزه با بیهده

گر نعل سمند تو بر آتش ساید — زو چشمه خضر در زمان بگشاید
در خصم تو در آینه رخ ننماید — دست اجل از آینه پیرون آید

کتابخانه
مجلس شورای ملی
۱۳۴۲

آب ده جهان زود بکام تو شود دینار و درم زود بنام تو شود
آزاده بسی زود ضمام تو شود دین تند زمانه زود رام تو شود

مرجاه ترا ملبندی از جور آباد در خاک ترا سیادت اندر یابد
زان نقش که کرد رای شه آغشته از هیبت شاه روی رخاک نهاد

ملک تو شها درخت تو بوده نه بار اندک اثر خزان در او کرد کدار
اکنون چه همی بشکفد از بوی بهار از میوه شکوفه برای شاه چکار

ای کشته پراکنده سپاه خشمت گریان و غریوان ندیمان حشمت
مرگوش سیاه تو ز نیمار غمت می خون بارد ز دیده پیر علمت

ایا بفضل و کرم یاد کرد از کارم ایا رکرده تو سپاس شکرا دارم
خصایص تو سزاوار حمد است همه
سکوه کردن آن من همی سزاوارم
قدتم علی ید العبد الفقیر حرص الحکیر
فی یوم الاحد من شهر الشوال ۱۲

Bibliothek